

## معصوم پنجم

یا

## حدیث مرده بر دار کردن آن سوار که خواهد آمد

به روایت

خواجه ابوالمجد محمد بن علی بن ابوالقاسم وراق دبیر

راقم حدیث: هوشنگ گلشیری



کتاب آزاد  
195، وصال شیرازی  
تهران

این کتاب در تاریخ بهمن ماه یک هزار و سیصد و پنجاه و هشت خورشیدی به تعداد سه هزار و پانصد نسخه در چاپخانه نقش جهان به چاپ رسید. حق چاپ محفوظ است. نقل و استفاده از متن به هر شکلی ممنوع است مگر به اجازه کتبی نویسنده.

معصوم

رادی این حکایت را الهامه و راقی به وصف تصور ابتدا کرده است از پس بیت اول  
دائم آنگاه که بود:

هر چه رفت به دور یا هارت خواهد شد به دور آنگاه این حدیث بخواند هر سخن از او  
و از خبر دگر به نسبت باید که . . .

و اما در وصف آن نقش ایماز آورده است که در ادراک استی سینه می بود، گو که  
از هم طره ای گشت یا نه گشت، اما اقم این دور پوست باز کرده و شرح خواهد گفت، چه ستم  
سخن را هر دوری به نای می زند و صفت سخن را، که سخن را مجردی یا بواسطه بی ادان طرز و لطف و ط  
ایماز صفاست، و آینه نلیست و تعلقات هیچ مانده نکرد. و این طرز که ها خراهمین را بصورت  
احتمال اجای نماید است. گو که رادی این دور ما باسیم یانه. و از پس ما را و این هر دور خود دانند  
که این حدیث چگونگی است گزارده و هر قصه بجه طرز باسیت نوشت. پس ابتدا کنیم به وصف  
آن نقش و آنگاه بر سر قصه خواهیم شد، و او بهترین است به جمال و جلال و لطف.

اما از صورت آن نقش تا تخریب پی برده بود، و این در آنکه صورت و گردن که گویی  
حضور جنازه ای یا طلوع ستاره ای خاطر می مجموع را با رتبه با صاحب نقش به هم چرخش می آن سینه  
که به این نقش اندر دست یا خود بود، است تا صورت گری نظار دیا نه. انگشت از درم کرده بود  
انگار دزدی باشد که:

اینک من!  
در آن جوانی درون کشیده دست و انگشت ای درم پیچید، باز من سخن گویم ای که در انگشت  
بود. اگر حاله کرد صورتش نبود، یا فوری که از منبج نه در بودن که از درون بیانی درون در منبج و ک  
بگشته اش را بر دوش می کرد. هرگز نه ای از هر صفت قوم هم می کرد دزدی بیسیت یا  
عاری سرری آمده. در از هر کسی که بود آنگونه بود که کسی به هر آنست رئیس همکامان که

دست نوشته هوشنگ گلشیری

راوی این حکایت ابوالمجد وراق به وصف تصویر ابتدا کرده است، از پس نعت خدا و رسول و انمه، آن گاه که گوید:

" هر چه رفت بدین دور یا حادث خواهد شد به دور آن که این حدیث بخواند همه سخن از اوست و از خیر و شر بدو نسبت باید کرد. "

و اما وصف آن نقش به ایجاز آورده است، چه مردمان دور او را اشارتی بسنده می بود، گو که از خم طره ای می گفت یا نمی گفت، اما راقم این دور پوست باز کرده و به شرح خواهد گفت، چه سکه سخن را هر دوری به نامی می زنند، مصلحت خلق را، که سخن بوالمجد یا بوالفضلی بدان طرز و تکلف، و آن ایجاز و صناعت، و آن همه تلمیحات و ملمعات هیچ عاقلی نخرد. و این طرز که ما خواهیم نهاد به ضرورت احتمال ابنای زمانه است، گو که راوی این دور ما باشیم یا نه. و از پس ما راویان هر دور خود دانند که این حدیث چگونه بایست گزارد و هر قصه به چه طرز بایست نوشت. پس ابتدا کنیم به وصف آن نقش و آن گاه بر سر قصه خواهیم شد، و او بهترین است به جمال و جلال و نطق.

اما از صورت آن نقش تنها نیم رخ پدید بوده است، و تن نه در امتداد صورت و گردن که گویی حضور جنازه ای یا طلوع ستاره ای خاطری مجموع را بیاشوبد تا صاحب نقش به نیم چرخش سر آن ببیند که بدین نقش اندر نیست، یا خود نبوده است تا صورتگری بنگارد یا نه. انگشت ها را درهم کرده بود، انگار دزدی باشد که:

" اینک من! "

از استخوانی بودن و کشیدگی دست ها و انگشت های درهم پیچیده، یا نرمش منحنی گونه ای که در انگشت ها بود – اگر هاله گرد صورتش نبود، یا نوری که از منبعی نه در بیرون که از درون، پیشانی و گونه و بینی نوک برگشته اش را روشن می کرد – هر نگرنده ای از هر صنف یا قوم حتم می کرد دزدی بیش نیست یا عیاری به شبروی آمده. نور از هر کجا که بود آن گونه بود که کس به صرافت ریشش نمی افتاد که از یک قبضه هم بیشتر بود، اما اگر نیک نظر می کردی می دیدی که مثل موی بلند سر یا خم طره ابرو یا طره خم شده بر پیشانی سایه می خورد، باز به گونه ای که نتوان گفت منبع نور کجاست؛ یا تو گویی منبع نور به زیر سطح پوست بود، زیر تمامی سطح پوست و یا در تار موها بود، در رگه هر تار، تا بسته به شفافیت یا کدورت ظرف هر عضو یا رگه هر تار سایه دار بزند یا روشن. عجیب تر از همه سیاهی طره روی گوش بود که به ناگهان با آن سیاهی یکدست که از سیری به آبی می زد از خلال نه سایه و نه روشن گیسوان فرو هشته بر شانه یا ریخته بر پشت بیرون می زد و با همان انحایی که در هر برگ هست مماس با لاله گوش به موی ریش می رسید و سر انجام بر متن سرخ به نارنجی گراینده گونه – انگار بخواهد اشارتی غریب را برساند – نوکش اندکی به محاذات ابرو خم می شد. با این همه این ها و حتی چرخشی که به گردن داده بود با همان چشمی که نمی شد گفت جنازه ای می بیند یا ستاره ای، چنان ملازمه ای داشت که همه رهگذران از هر طبقه یا هر صنف بر می گشتند و بیرون چهارچوب قاب را نگاه می کردند و چون چیزی جز خرسنگ ها و احياناً گلسنکی سر بدر آورده از شکافی نمی یافتند باز به سر وقت حالت نیم خماری چشم و چرخش گردن و انحای نوک آن طره سیاه می رفتند و آن گاه مطمئن تر از هر وقت تا بیابندش – گرچه بیرون چهارچوب – راه می افتادند تا در رگه های سنگ های حصار شهر یا چهره پاسداری نیزه به دست و ملبس به زره و خود همان انحای آشنا ببینند یا نیم خماری چشمش، گر چه سنگ ها را – می گفتند – پدران شان از کوهستان های آن سوی بیابان آورده بودند، و پاسدار را – با آن که بر نوک نیزه اش نور هر دم درخششی دیگرگونه داشت – گویی از سنگ تراشیده بودند.

بود، هر کس می دانست که هست چرا که اگر بر سنگ های خام تراشیده دست می کشید و یا بسته به برز و بالاش این یا آن گلسنک را می بوسید سرانجام سر بالا می کرد و سرهای بریده و آویخته و گاه خون چکان کنگره ها را شماره می کرد، و بعد در ظاهر به قصد غنیمتی آبی سیر آسمان را می کاوید، و چون به جلو دروازه می رسید در برابر نگهبان مجسمه مانند و پشت به ستون چشم در چشم می ایستاد و به ناگهان به نیم چرخش سر راه آمده می نگریست تا بدانجا که نارونی کهن بر تمامی عرض جاده سایه می انداخت و پنج سرو همیشه سبز را پنهان می داشت؛ مجموعه ای از سایه و سبزی که خیر از چشمه ای هر چند کوچک می داد. شاید هم هیبت بیابانی که از پشت این مجموعه شروع می شد طراوت را آن همه نادر می کرد. اما نگاه هیچ عابری بر این همه نمی ماند؛ سنگ های کنار جاده هم بود و گاه بوته های خشک انبوه و مرمری سفید که گویی دمی نشستن را دستی به عمد در انتهای خم راه نهاده بود.

بود و می آمد، به ناگهان بر فراز خط تلاقی تپه و آسمان آشکار می شد، اما چون از فراز و نشیب ها می گذشت – خسته از راهی چنان دراز – با نشستن بر آن سکوی مرمرین طرح اندام آدمی می گرفت، نزدیکی های صف سروها همان قبا داشت و بالاپوش که با گذشتن از سایه دایره وار و خنک نارون انگشت ها درهم می کرد که: " اینک من! "

اما ابوالمجد از پس نقل رای حاجب بزرگ و خواجه عمید که: " جاده نه چنان است که می گویند. کوره راهی چنان سنگلاخ را چندان ارج نیست تا چندین و چند دور از آن گویند، گو که متقدمان را در حرمت آن سخن ها باشد و سفیهی عبدالمکارم نام به کتاب طرق و شوارع صورتش نگاشته باشد. " گوید:

" جمعی نیز بودند که به هر جای دشت درختی بود و خنکای سایه ای و یا سنگی و چشمه ای، راست بدان جانب می نگریستند، اما همه و حتی پاسداران دروازه و دیده بانان برج ها اگر جاده را می دیدند یا درختی یا سنگی را سرانجام به همان خط تلاقی تپه و آسمان می نگریستند. "

آن گاه حکایت کند که تصویر را بر ستون راست دروازه باب الشرق آویخته بودند. از زنگار میخ نیز گفته است و گریه چند بر نخ ابریشم.

راویان دیگر نیز چنین گفته اند، و نیز این که تصویر بر پوست آهو بوده است و قاب را از پس هر دوازده سال با چرم ساغری تازه ای می پوشاندند. غریب تر از همه روایت صاحب تاریخ هرات است در باب نقشی بدین طرز که گفتیم، اما بر سر در معبد گبرکان آن بلاد، و مضمون عبارت او آن که بر نقش و زمینه آن شکستگی هایی هست و با آن که هیچ شیشه ای ساتر آن نیست هرگز هیچ کس گرد یا لکه ای بر آن ندیده است، با آن که جانب شرق هرات باد خیز است.

پس صاحب تاریخ از آن دروازه چوبین جانب شرق گوید و آن گردباد که: " از آن روز باز که این شهر نهاده اند این باد نیز بر آن موکل کرده اند همان گونه پیچان که امروز، تو گویی نه گردباد که هر روز به نیم روزان دیوی آن بند که سلیمان نبی بر پای نره دیوان می بست می گسلد و بدین جانب می آید، پایی بر خاک و سری بر افلاک، از تپه و

ماهورها می گذرد، بوته خشک سست ریشه را از جا می کند و توده های شن را می چرخاند و تنوره کشان از حصار شارسنان می گذرد و چون از دیگر سوی شهر به در می شود بر هر چه و هر چیز لایه ای از غبار می ماند جز بر سطح آن نقش."

ابوالمجد نیز به تعریض همین گفته است و گوید که: " آن باد شرقی به هنگام اعتدال ربیعی و خرفی می وزد که آن را ریح عاصف گویند." و نیز آورده است که: " بدین دو روز از پس آن باد قاب می لرزد به چپ یا راست، و آن گاه به گونه آونگی تا دیری هم چنان می رود و می آید مگر آن که دست لرزان زانری نگاهش دارد، یا دو چشم زنی وجیهه از نیم خماری چشمی گریان شود که هیچ کس نداند مردمکش را صورتگر نقش به چه رنگ رقم زده است." صاحب تاریخ هرات به نقل از گبرکی چند روایت کرده است که از پس آن باد موبد موبدان بیاید و به چوبی بلند آن نقش نگه دارد، به جای خویش، مبادا که اضطراب آن صورت خلق را فتنه کند و آشوب برخیزد، پس آورده است که از این گونه عجایب بسیار هست و به فرض صحت آن چه عوام یا خواص هر کیش گویند یا ببینند صراط مستقیم محمدی فرو نبایست گذاشت که از پیری ثقه شنیدم که در بلاد ترسایان حاجی هست به بالای مردی و بدین صفت که رفت، پس به هنگام تصلب یا عروج عیسی، علیه السلام، ترسایان گرد آیند و بدل یهودیه ای وجیهه بره ای سپید قربانی کنند و خون گلویش به جانب مشرق بپاشند و چون خاج آرام گیرد روی یکدیگر ببوسند که امسال نیز فدییه ما قبول افتاد، و آن گاه دشنام گویان به قبرستان شوند و بر هر گور کهنه که هست پای فرو کوبند و صاحب گور را به نام خوانند و لعنت گویند.

راقم این قصه گوید در باب زانران و مجذوبان این نقش که حدیث آن بر ذمت ما نوشته اند در کتب روضات و مقاتل الشهدا و نیز مزارات ابدال حق روایات بسیار است از کارد بر خود زدن و مویه کردن عامه خلق تا رسم سماع غالیان به هنگام اضطراب نقش یا طلوع فجر. اما بوالمجد وراق را سخن دیگر است در این باب، و گر چه بر روایت او اعتماد کلی نشاید چرا که به دستور امیر رضی الدین یا اشارات خواجه عمید، صاحب دیوان رسالت، این حکایت تحریر کرده است اما چون به انکار تقدس نقش سخن به درازا کشانده است به نقل روایت او بسنده کنیم که گفته اند: "الفضل ما شهدت به الاعداء."

گوید: " این که جمعی گفته اند مردمان این شهر آشکارا یا به سر نقش پرستند خطاست که هیچ کس نداند این نقش از کیست و چه کس کشیده است و اگر عامه مردم در غلباب وجد یا استیلاهی هموم حرکتی کرده اند از بوسه بر خاک زدن و مویه کردن به خلوت، بر نقش پرستی آنان حمل نشاید کرد که این نقش امروز مصلحت وقت را نشانه گاه آمده است، کعبه و محراب است به مذهب ما و آتشکده و آتش به مذهب گبرکان و بت و بتخانه به ...

#### (این قسمت در پایان صفحه سیزده نسخه چاپی جا افتاده است)

... و یا از پس آن که به کف آبی دهان شویه کردند و غبار از چشم و مژه ها و تارهای ریش شستند با منکوحه خویش یا کنیزی از بازار بردگان خریده به حدیث بنشینند. اما دریغ که چه زائر یا درویش چون پای راست بر آستانه می نهادند گام دیگر به جای آن که بر سیل عادت به قدر ذراعی حتی بر دیگری پیشی گیرد در کنار گام نخستین فرود می آمد و آن را نیز از تکان باز می داشت. چهار ستون بود و سر ستون هایی به هیات شیر که طاق ایوان را بر پشت داشتند. دروازه از آهن بود و گل میخ ها از مفرغ، و بر دو سوی دروازه دو برج با کنگره هایی. سر بریده آدمی از پس ماهی آویختن کوچک می شود، به گونه گوی چوگان بازان. اگر سری را به تازگی آویخته باشند اسپان شیبه می کشند و سم بر زمین می کوبند. جلو دهانه هر پلکان نگهبانی بود نیزه به دست.

"با این همه چیز دیگری هم هست، دیدم، مطمئنم."

هر کس همین می گفت یا می اندیشید. و این واقعه همیشه مذهب هندوان، که هیچ عاقل ما را کعبه پرست نداند و گبرکان را آتش پرست نخواند و هندوان را بت پرست نگوید."

اما حقیقت حال از لونی دیگر است که این جا نه مقام حدیث کعبه و بتخانه کردن است که ابوالمجد کرده است که به حکم "کل ممنوع متبوع" آن جا که موکلان گمارند و پاسداران، تا هر که به نقش ماند. نه به سیرت که به صورت. سرش بر دارند دیر یا زود خاص و عام خلق اگر زبور داوود به دست دارند به یک سو نهند اگر زنار بر میان بگسلند و رسم ریاضات دیر فرو گذارند تا آن نقش بتی کنند. و کیفیت حال که ما را از روایت ابوالمجد و دیگران معلوم شده است بدان دور این که کجاوه نشینان و سواران و پیادگان را در ابتدا پروای تصویر نبود، گردآلود یا خسته با بارهاشان از اقمشه و عطریات و طرایف شهرها یا قرص جوین نانی به پشتواره چون به آستانه دروازه می رسیدند تنها در اندیشه سایه بانی بودند تا دمی بیاسایند به همین گونه بود، گویی قصه ای را کاتبان همه ادوار به این طرز و شکل نوشته باشند که این راقم، یا کوتوال به خانه برج نشسته همین قصه را که ما می نویسیم روزی چندین و چند بار از طوماری چرمین بخواند.

"چه بود؟"

دهنه را می کشیدند، و اگر پیاده ای بود کولبار از این شان به آن شان می انداخت.

"چیزی بود."

کوتوال به تانی از پلکان مارپیچ پائین می آمد. کجاوه نشینان را می دید که به کمک برده ای یا مکاری کاروان فرود می آمدند تا با پیادگان هم پا شوند، و آن گاه هر یک به نوبت دو دست بر سینه چلیپا کرده برهنه موی و روی یا بی دستار سر فرود می آورد تا چون جای به دیگری بسپارد و واپس بنگرد.

"بایست جایی دیده باشمش."

و همه یکان و دو گان دو سه گامی دور ترک می رفتند و به بهانه پیچیدن دستار بر سر یا افکندن مقتعه بر قرص صورت می ایستادند:

"کجا؟"

اما چون کوتوال را می دیدند که خیره بدانان می نگرد از آستانه می گذشتند و تا بوی خاک نم آب زده شان به خویش نمی آورد چشم از پیش پای بر نمی گرفتند. همیشه عطر گلاب هشتی خانه پیش از زن و فرزندان و حتی کنیزان و غلامان به پیشواز شان می آمد:

"به کدام یک می توان گفت که اینان همه غریبه اند؟"

گیرم که سوگلی دو دست حمایل گردن کند و کودک دامن قبای پدر به چنگ گیرد:

"دریغ که امیر شرف الدین نیز همان می کند که همه آنان که پیش از او!"

زائران شور بخت تر بودند؛ چون از چند کوچه سنگفرش می گذشتند و کاروان سرایی می یافتند و به پیشیزی چند چهار دیوار و طاقی ضربی را حفاظ حیرت شان می کردند و گاه حتی اگر به خانقاهی زاویه ای می یافتند به بهانه چله نشینی در به روی خویش می بستند، سر بر زانوان می نهادند، اما به ناگهان در می یافتند که نامش نمی دانند، به ناچار هو می گفتند یا حق، اما آن نقش پیش چشم داشتند. و چون از پس ساعتی می دیدند که جمعیت خاطری به حاصل نمی آید چله می شکستند و واله گونه و حق گویان بی موزه و دستار از خانقاه بیرون می زدند و از جانب دیگر شهر راهی دیار دیگری می شدند.

و اما در باب شهر در مسالک و ممالک و سفرنامه ها روایات بسیار است که هر کاتب یا سیاحی آن گفته است که به دور او بوده است و گاه به کتب عجایب المخلوقات به نقل از بازرگانی یا صوفی سخنی رفته است و به معاذیری چون العهدة علی الراوی، و العلم عنداله از چشمه های جوشان گفته اند یا رودی چند دریایی که کس نداند از کجا می آید و به کجا می ریزد. و به نقل از صور الاقالیم ابوزید بلخی و طرق و شوارع عبدالکرام از مغاک ها گفته اند و عقبه ها که بر راه گذریان ساخته بودند و طلسم ها که بر دروازه آویخته. و آن گاه که طول و عرض شهر بیاورند به تقریب، از موکلان و پاسداران گویند که بر باب الشرق چندند و به خانه برج ها چند. گاهی نیز نساختی به سر خود بر حاشیه کتابی آورده است که اگر غریبی ببیند دستار به رخسار پیچیده، چون از دروازه بتی چند کتان پاره ای سیاه بر سرش اندازند و به سرای امارتش برند یا غرفه ای از غرفات کهن دژ. و به حاشیه صفحه ای دیگر اما به قلمی دیگر، عبارتی هست به نقل از شاهی که:

"بدین روز که سری دیگر آویخته بودند مردمان از وضع و شریف، گروه گروه می آمدند، همه راه لاجول گویان و بی هیچ اشکی در چشم، آن صورت می نگریدند و باز می گشتند. من نیز برفتم و همان گونه که دیگران، دو دست به رسم ادب بر سینه نهادم و سری فرود آوردم اما خویشتن داری نتوانستم و گریستن بر من عارض شد به های های. تنی چند مرا در میان گرفتند و از میان پاسداران بدر بردند. با یکی که سابقه معرفتی بود گفتم:

"این خاموشی و تقیه چرا؟"

گفت: "من ندانم، رسم این است که دیدی."

چون اصرار بیش کردم گفت: "به مرغ دلی چون تو که از سری آویخته صدا به گریه بردارد چه توانم گفت؟" اما به رساله بوالمجد خود حدیث شهر نیست مگر به اشارت که لشکر گاه در جانب غربی امارت است و بازارگاه به گرد جامع شهر و زندان به جانب شمال به فاصله یک تیر پرتابی از جامع. اما آن چه این راقم بیاورد خود یافته است به کتب متقدمان و متأخران از او. یکی آن که دبیری محمد بن احمد مکنی به ابوالفضل یا ابوالفضل گوید:

"بنیاد شهر بر هامون نهاده است با حصاری حصین از سنگ سیاه از صد منی تا پانصد منی، بالای دیوار سی ارش و ارتفاع ده ارش، و به هر صد و پنجاه گز برجی هست با کنگره ها هم از آن سنگ. و از اندرون شهر نردبان های سنگی بسته اند تا به وقت ضرورت بر سر برج شوند و جنگ کنند و بر دیوار حصار نیز گذرگاه ساخته اند که مرد با سوار از آن بگذرد."

ابوالموید مروزی به سفر نامه نیز همین گفته است، گرچه عبارت دیگر است. آن گاه گوید:

"حصار شهر را چهار دروازه است همه آهنین، و هر یک را روی با جهتی از جهات عالم. باب الشرق را باب المقدس نیز گویند؛ باب الغرب را باب الجحیم، هر چند که هر دو را روی با بیابانی است هول. بازار شهر شرقی و غربی است با تیم ها و کاروان سرا ها و مساجد. جامع شهر بر جانب جنوبی است و این همه بیرون شارستان است و گرد بر گرد آنان همان حصار که گفتیم با برج های کنگره دار و بر هر برجی دیده بانی که شبانه روز بوته های خشک آغشته به نطف سیاه فراهم کرده دارد تا چون گرد لشکری بر خیزد آتش در زند تا دیده بانان دیگر نیز چنین کنند و طبالان طبل بکوبند و دربانان آب در خندق بیندازند و دروازه ها ببندند."

آن گاه این ابوالمؤید از اصناف مردمان گوید، خاص و عام، و در باب کشت کاران و دست ورزان سخن به درازا کشاند، پس رسم اقطاع و تیول و مقدار ارتفاع ولایت و خراج ذکر کند و نیز این که نان را منی چند می فروشند و سنگ و میزان چگونه است. آن گاه صفت پارچه بوقلمون کرده است که به چه طرز بافند و در کدام راسته بازار. و سخنی غریب دارد در این باب که این پارچه را به هر وقتی از روز رنگی دیگر است و جز امیر و خاصان نتوانند داشت. و عامه از کتان آبی قبا کنند و پیراهن و ازار نیز، اما دستار بستن همه خلق را فریضه است که وضیع و شریف بر گرد سر دستار رنگین پیچند به درازای پنج ذراع. طرفه تر آن که در طرز و نگار جامه و یا خط و خال زنان در همه کتب متقدم سخنی نیست حتی به کنایت، و این که ابوالمؤیدی از مقتعه گوید، یا بوالمجدی از چین دامنی و یا نقش چادری و حتی کاتبی در اثنای قصه از خالی میان دو ابرو و یا حلقه در حلقه گیسوان دلارامی، راقم این دور را چه حاصل؟ اما از آن چه در مطاوی رساله این بوالمجد یافتیم گویی زنان اشراف مقتعه داشته اند و سر بندی از پارچه بوقلمون مزین به نیم تاجی زرین بر فراز و سکه های زر آویخته بر پیشانی و گوش. اما از زنان عامه به هیچ نسخه ای سخنی نیست، گویی خود نبوده اند، یا خود همه مردان از خادم و مخدوم اگر می یافتند یا نه، جفت بدان صفت می جستند که تنها در نقش حواشی دیوان ها و سفینه ها آمده یا فی المثل بر پرده قلم کاری می دیدند.

اکنون باز گردیم به صفت سرای امارت و آن عمارت که به نقل کاتبان عزالدین منصور بنهاد. ابوالفضائل گوید: " بدان گاه که من بدان شهر بودم کهن دژ ندیدم که گفتند امیران این سلسله ویران کرده اند و بر بنیاد آن کوشکی ساخته اند. "

آن گاه صفت ایوان ها و ستون ها آورده است و آن کتیبه که بر سر در به قلم کوفی بوده است. پس از تالار صد ستون، همه مرخم، گفته است و آن تخت و کرسی ها گوید:

" این کوشک به جانب دیگر شهر است با باره ای از سنگ سفید و به همان ارتفاع که حصار شهر، اما به هر بیست گز برجی ساخته اند با کنگره ها و خندقی گرد بر گرد، پر آب صافی. و از این خندق تا عمارت صدور و زندان و دیگر سرای ها تا سه تیر پرتابی هیچ عمارت نیست. و مردمان ثقه گفتند از سواره و پیاده مردی هزار بر دروازه ها و برج ها موکل کرده اند و ده فوج بر خندق ها و پل ها. و به شبان روز پنج نوبت بوق و دهل و کاسه زنند. و امیر حرس نیز با فوجی چند همه شب بر چهارسوق ها و میادین و در گاه صدور و خواجگان شهر موکل اند مبدا عیاری یا شبروی خواب خواصگان بیاشوبد یا نقدینه بازرگانی به یغما برد. "

و بر ذیل این سخن کاتب یا ناسخی آورده است که از حاجب سالار لشکر شنیدیم که از این سرای امارت تا بیرون جای شهر مخرجی هست که سواره از آن توان گذشت. و اما این راه کس جز امیر نداند و آنان که این مخرج در دل خاک کرده اند تا سر با غیره نگویند هم به فرموده اولی الامر به غرفه ای بازداشتند و درگاه غرفه به سنگ و آهک برآوردند.

و اما در کتب عجایب المخلوقات بنای شارستان و آن کهن دژ به جمشید نسبت کرده اند از پس آن که با خلق گفت: " من این جهان آفریده ام، و این آسمان آفریده ام و اگر نه خود دانید که روزی تان به دست من اندر است که توانم بدهم یا ندهم، این سرهاتان بخشوده من است که به اشارت دستی خواهند برید یا نه. " آن گاه بفرمود تا سرای امارت بساختند، و گرد آن سراهای بسیار و زندان و پرستش گاهی. حصار شارستان نیز هم او کرد و از آن پس به ربض باغستان ها، و خانه ها گرد آن و پرستش گاهی دیگر. پس دیوان را گفت گرد شهر هفت حصار کردند هم از سنگ اما هر یک به رنگی دیگر به نشانه هفت فلک گردان و به گرد آن حصار آخرین خندقی، تمثیلی از آن دریای محیط که گرد بر گرد ربع مسکون بود، تا همه خلق ببینند که اوست خدای، و آن شهر را جمکرد خواند، یعنی جم آفریده؛ بدین کنایت که فلک ثوابت و افلاک گردان نیز کرده اوست.

راقم گوید، به همه کتب متأخر بر رساله ابوالمجد در باب این شهر از بارویی سخن رفته است و خندقی خشک. اما متقدمان همه از آن نقش گفته اند بدان صفت که کردیم. و طرفه آن که کاتبی محمد بن نصر بصری نام گوید: استادم گفت، در حاشیه کتابی در باب اولیا الله روایتی دیدم به خط جلی و قلم تعلیق که: " بر ستون راست دروازه ای از بلاد این دیار صورتی هست بر مثال صورت اولیاء الله که گویند چون هزاره سراید از جانب شرق خروج کند و خلق را به خود خواند. "

ابوالمجد نیز همین گوید و آن گاه بر سر حکایت اباحتیان شود یا سپید جامگان که:

در " کتب مقاتل و ملاحم و نیز سیرت های ملوک در این باب روایات بسیار است که چون هیچ نسخه ای از آن همه به دست نیست بدین دخمه که در بند کرده اند چه توانم نوشت، که اگر آن همه کتاب که من بنده به سال ها به کتابت نوشتم از صد یکی داشتم، یا مسوده های مرا دیوانیان باز پس می دانند این قصه رنگی دیگر می گرفت. پس بد عهدی زمانه را بدین اندک مایه قوت حافظه بسنده باید کرد، و اگر نام کتابی نیاورم، یا سلسله راویان نقلی فرو گذارم معذور باید داشت. گر چه در همه آن کتب که خوانده ام یا هم اینک به کتب خانه جامع شهر یا مدرسه عبیدیه چون خشت پاره بر هم نهاده اند، دو روایت نتوان یافت به یک عبارت در این باب. دیگر آن که کاتبان پیشین به ملاحظه نمک خوارگی و رسم خواجه پروری دورغ و راست به هم بافته اند، پس کاتب این دور را جز نقل ناقلان چاره نیست، هر چند که سلسله راویان را در طول دوره های دوازده گانه فراموش کرده باشند، و دو نص یک واقعه در عبارت و مضمون از زبانی تا زبانی دیگر هیچ به هم نمانند. "

آن گاه بوالمجد گوید: " عامه مردمان را بر این دبیران که مانیم اعتماد نیست، و ناقلان این حدیث جز با همدرد نگویند آن چه دانند. و اما در آن چه من دیده ام و یا شنیده ام به همه نقل ها سخن از سپید جامگان می رود و این که به مذهب آنان حاجت از میان برداشته شود و بی برگی نخواهد بود تا هیچ کس را بر هیچ چیز خداوند گاری نباشد، چرا که همه خلق بندگان خدایند، عز و جل. و حجت آنان این که آن که شخم زند و تخم پاشد و آب هم او به کشتزار بیندازد و درو هم او کند، محصول هم او را بایست. و نیز گفته اند: در روایت است که زمین خدای راست جل جلاله و کس را چه حد آن که زمین خدا آفریده را به اقطاع دهد، و آن که نصف گیرد یا ثلث یا خمس ظالمی است فاجر. گروهی را نیز عقیده بر آن است که بر دست ورزان نیز همین حکم شاید. اما در کتب ملل و نحل و نیز سیاست نامه خواجه آمده است که به مذهب اینان اباحت زنان رواست همان گونه که اباحت زمین و مواشی، تا همه خلق را از همه نعمات خدا آفریده نصیب بود. نیز خواجه آورده است که در آن دور که غلبه کردند اگر مردی بیست مرد را - بیش یا کم - به خانه خواندی، از پس نان و گوشت دست به شراب می بردند و آن گاه یک یک با منکوحه مرد گرد می آمدند. "

راقم گوید به سفرنامه ای همین دیدم بدین عبارت اما به قلم تعلیق نبشته بر پوست آهو، آن گاه آمده است: " چون آن جا رسیدم همه جا لعن آنان می گفتند که گفتند فرموده بوطاهر است حاکم وقت تا اگر کسی بر ملا و یا خلاء جز طعن آنان گوید زبانش نباید برید. از مردمان ثقه شنیدم یکی دو را میل بر حدقه چشمان کشیده اند عبرت دیگران را. و نیز سرهنگی مرا گفت، به شب هنگام بر این آستان هیکلی انسانی دیدم به دستی مشعله خاموش و به دیگر دست چوب دستی. برخاستم که دیرگاه بود و خانگیان همه در خواب. تیغ برگرفتم و از منظر بنگریستم. از پلکان فرود آمده بود. قیابی سپید و بلند بر تن داشت و به دستاری سپید سر و روی پوشانده بود. دانستم که شبگرد نیست یا عیاری. بانگ زدم: کیستی؟ بگریخت. یاران را بانگ بر زدم که هان سپید جامه ای است. و خود شمشیر به کف در پی اش تاختم و همه راه بانگ می زدم تا مگر امیر حرس راه بر او بیند. در خم کوچه ای بدو رسیدم و به یک زخم تیغ دست و چوبدستش بینداختم. دوان دور شد. دست برداشتم و به خانه باز آمدم. در انگشت او انگشتی پدر دیدم. امیر حرس با گزمگان آمد که چیست؟ گریه فرو خوردم که: دست برادر بریده ام. فردا بو طاهر مرا خلعت فرستاد و اسبی خاصه که برنشین و به حضرت بیا. برفتم و همه راه منادیان ندا می کردند که: این است مرد که سپید جامگی را بر برادر در نیشود. "

بوالمجد گوید: " اما گاه ناقلی بدین دور چون به ذکر سپید جامگان رسد، به طعن و لعن آنان ابتدا کند از آن جا که اباحت مال روا داشته اند، و در ختم مقال حدیثی بیاورد که این اباحت زنان که ما می گوئیم منکر می شده اند. " و آن گاه بر سر قصه شود که:

"به مذهب آنان هر که را سر جانبازی می بود به خرابات می خواندند پنهان از غیر. بزرگ مجلس به سر انگشت خون چکان خطی بر پیشانی او می کشید که هم خون مایی. و آن گاه رازی چند با او می گفتند که مدار فلک بر چیست و حکم گزاری بر خاک که را سزاست. پس چون به درمی خواست شدن سپید جامه ای، رو به دستار پوشانده، هر دو گونه اش به گل می اندود که اگر راه خرابات بر کس بنمایی خاکی. "

راقم گوید بر کتب تاریخ ایام این عهد روایات بسیار است در چند و چون کار. و از آداب این قوم یکی این که چون به مظهر قنات یا جانب شرقی آب انباری می رسیدند، از چهل و یک پله فرو می رفتند و دق الباب را بیت گونه ای به زبان بیگانه به زمزمه ای می خواندند و چون دری چند قامت کودکی گشوده می شد دستار بر می گرفتند و آستانه می بوسیدند، و پیش از غروب از پلکان فراز می آمدند، چوبدست به دستی و مشعله روشن بر سر دیگر دست، دستار به گونه بالا پوشی بر دوش، و بر دامن قبا نقش هایی گونه گون از لک شراب یا خون.

وقایع نگاران از هیاکل انسانی نیز گفته اند با همان چوبدست و مشعل خاموش، قیابی سپید بر تن و دستاری سپید پیچیده بر سر، و گاه مستی افتان و خیزان تکیه بر چوبدست داده، سرودی غریب بر لب، مشعلی افروخته بر دست. و بدان سفر نامه که گفتیم آمده است که:

"بدین روز سری به گلخن حمام یافته بودند. غوغا بر خواست که سپید جامه گانش کشته اند تا مبادا راز بر غیری بگشاید. "

بو المجد گوید:

"از پدرم شنیدم که چون کار بالا گرفت مردمان قصه بر داشتند بر امیر ماضی، ملک اعظم، خسرو عدل اکرم، سرور ملوک عالم، ملاذ الملهوفین، ناصرالدینا و الدین، عزالدین منصور، کرم الله وجهه، تا مگر به تیغ و تیغ دارانش فتنه آنان را کفایت کند. امیر سه تن از معتمدان را گماشت تا رسم سپید جامگی بگیرند، اما به سر سنت فرو نگذارند. پس روزی به هنگام بار حاجب را گفت آنان را از درگاه براند و به دیگر روز بفرمود تا به تخفیف تمام در ملاء عام به چوب پوست پایشان بگشایند. از پس ماهی فرمان قضا نفاذ شرف صدور یافت تا خادمان درگاه به خلوتخانه سپید جامگان بشتابند و در بگشایند که سر دو معتمد امیر یافته بودند به گلخن محله کوشک. گویند تا دیری آن معتمد امیر که جان به در برده بود به رسم سپید جامگان آن رسم خوانده بود اما هیچ کس در نگشاد، چار و ناچار به ضربه تبر در بگشادند و به اندرون شدند. سردابه ای دیدند جویی پر آب در وسط، و در دو سوی به هر چند گامی خم های خسروی نشانده در تن دیوار، و بر سر هر یک مشعلی روشن. و آن گاه سردابه ای دیگر بود، و سردابه ای دیگر. سر انجام از چهار در گاه به اتافی در آمدند مدور، بر آمده از سنگ، و آکنده از بوی عنبر و مشک که تاقی دوازده ترک

داشت با دوازده نور گیر از سنگ مرمر، و گرد بر گرد سکویی که به مصطبه خرابات می مانست، و در میانه آتشدانی بود نیمه روشن. و بر جانب شرقی غرفه ای بود و پیری با محاسن سپید و ردایی سپید، بی دستار، نشسته بر کرسی نقره، دستها چلیپا کرده، اما بر جای خشک شده. خبر به امیر ماضی عزالدین منصور بردند که جز آن پیر کسی نیافته اند و این معتمد جز این که ما دیده ایم نداند. عزالدین بفرمود تا دیوارها بشکافند و همه سنگ ها را از طاق و دیوار و کف بر کنند تا مگر دفینه ها شان بیابند و یا آن نقب که سپید جامگان از آن به در شده بودند. چنین کردند و از پس ماهی در زیر آن آتشدان چاهی پدید آمد که سردی هوایش به زمهریر می مانست. چون طناب فرو گذاشتند و دلیری چند به درون شدند تالاری دیدند چند تالار کوشک امیر، بیست و چهار ستون در دو سوی، و گرد بر گرد کرسی هایی از نقره، و مجمر هایی خاموش گشته، و پیش پای هر کرسی ساغری و ازگون یا شکسته، و بر سقف دوازده نور گیر همه از رخام، هر یک به رنگی. و بر بالای تالار پرده هایی بود از ابریشم خام، آن گاه صفا ای و تختی از چوب صندل، مرصع به انواع گوهرها. گویند بر تخت همین نقش دیدند با قابی مرصع به یاقوت، تکیه داده بر دو بالش اطلس، و شمشیری یافتند از نیام در آمده بر نطع چرمین، فرود پلکان تخت. و در دو سوی تخت یازده سپید جامه، همه برنا، و به صورت چون نقش، ایستاده اما سرد شده بر جای، همان گونه که پیر، اما خندان لب و چشم ها خیره بر نقش.

راقم این دور گوید، این بود همه آن چه ابوالمجد وراق در باب یافتن آن تصویر گفته است. اما در باب سیاست کردن سپید جامگان در این وجیزه که به دست ما است سخنی نیست، گر چه از دبیری پای در بند و به تهمت سپید جامگی گرفتار چنین دلیری ها چشم داشتن مروت نیست، اما دور نیست که ناسخان درگاه از پس ابوالمجد فصلی چند فرو گذاشته باشند، چرا که به نقل از او یا دبیری چون او در حبیب السیر و تاریخ گزیده و نیز راحة الصدور حدیث هاست از میل بر چشم کشیدن و دو پاره کردن، تا بدان جا که در سفر نامه های متاخران آمده است که:

" از پس آن واقعه هایل در همه شهر دیگر سپید جامه ای با دید نیامد؛ چرا که همه به پنهان از شهر بدر شدند یا جامه سیاه کردند سوگ را."

دیگری را رای آن است که:

"اگر بر کسی به سپید جامگی ظن می رفت به رجم و صلب گرفتار می آمد و خانه اش به غارت می رفت." و نیز گفته اند: این سرها که بر کنگره هاست یا آویخته از حصار، از آنان است که گرفتار آمده اند. و باز در روایتی دیگر آمده است که بر دروازه نوبتیان اند تا هر که را به صورت چون نقش بیابند سرش بردارند و تنش به خندق اندازند تا قوت سگان شود.

و من بنده راقم این حدیث در نسختی از سیر الملوک دیدم که:

" بندگان را نرسد که در کار خداوندان ملک و اولی الامر چون و چرا کنند. و آن که بندگی بندگان خواهد، به زبان و دل، رسم سیاست کردن عاصیان و قهر دشمنان ببايست دانست تا هیبت و حشمت او در چشم و دل های خلیق بگسترد، چه حکما گفته اند: " بنیاد ملک داری به قهر و لطف باز بسته اند؛ چرا که هیچ بنده بندگی نکند مگر آن که به همه حالی بر جان و مال و ناموس خویش ایمن نباشد. اما اگر بنده ای طریق چاکری بداند و همه آن کند یا اندیشد که خداوند فرمان فرموده است، به لطف بایست نواخت و از حظام این جهانی بی نیازی داد، چه خدایگان خدای را، عز و جل، به منزله ظل است."

اما در کتاب ملاحم از این پس همه سخن از صاحب امر است و آن که به پایان این دور خروج کند از شرق. و نشان او آن که بر دوش بالاپوشی دارد خونین و همه ابدال و اولیای حق در رکاب او باشند. و نیز گفته اند بر هر خاک خشک که اسب دواند از هر گونه گل و گیاه که در جنت هست برویاند و خلق از آن همه زنبق و لاله و انواع ریاحین و اسپرغم که بر خاک هست بدانند که آن سوار هم اوست. و باز آمده است که مردمان چوبی خشک بر راهش بنشانند تا اگر فی الحال شکوفه کرد و برگ آورد و درختی شد گشن، بدانند که اوست. و نیز گویند در قصیده رائیه سعد الدین بصری دو بیتي بوده است قریب بدین مضمون که همه روز به صحرا می روم تا مگر در آسمان چتری سپید جویم بریده از ابر، باشد که او را بیابم نشسته بر اسب و همان سایبان ابر بر سر.

ابوالمجد وراق را با این ملاحم و آن روایات کار نیست که تنها به گزاردن قصه بسنده کرده است. اما این رسم که او گفته است در باب اسبان و به پایان هر دور، به کتب دیگر هم هست، و از آن همه یکی هست به مزارات کاشان و یکی در ملل و نحل شهرستانی که هر دو متاخرند بر قول او، و مستحدث و بدیع همان است که او گوید که:

" و این رسم رجم امیر ناصر بن منصور نهاد به اشارت صاحب دیوان رسالت، معتمد امیر عزالدین، ابوالقاسم وراق که من از خاندان اویم."

و اما رسم رجم اسب، و آن این بوده است که پیش از سپیده دم اسبی با زین و برگ تمام از خانه میر آخور شهر بیرون می آمد، با دو لشکری سنج کوب بر دو سویش. کوچه های سنگفرش را طی می کرد. اما پس از یکی دو کوچه و به هر گامی می دیدی زنی گیسو پریش، برهنه پای و گشاده روی، از درگاه خانه ای بدر می شد و از پس آن که از نقد و جنس چیزی به رسم نیاز سنج کوبان را می داد سر و چشم اسب بوسیدن می گرفت و یا به لمس سر انگشتی بر یال بلندش بسنده می کرد، و اگر نقدینه اش را آن ارج می بود اجازت می یافت تا یال اسب به گلاب بشوید و به موی خشک کند. با این همه سنج زنان از ترس امیر ناصر بن منصور نمی پاییدند و تا پیش از طلوع به دروازه رسند سنج می کوبیدند و اسب بر دو پای بر می خاست و شیهه ای می کشید و راه هر روزه می رفت و چون به

دروازه باب الشرق می رسید به سوی برج راست دروازه درون می شد تا میر آخورش زین برگرد و تیمارش کند. و چون پاسی از غروب می گذشت و دروازه می بستند پیادگانی چند فراز می آمدند، سم های اسب نمذ پیچ می کردند، تیغ و مشعل بر کف در میانش می گرفتند و بی های و هوی تا خانه میر آخورش می بردند مبادا که غوغاییان به سنگ و یا تیغ بر آن بلند یال آهو چشم زخمی زنند.

از پس دوازده سال رسم بر آن بود تا اسب را، بی زین و برگ، واگذارند تا خود خان خویش بجوید. اما شهریان گویی از صبح این لحظه را چشم می داشتند، چرا که چون روز بر سر دست می آمد می شنیدی که از پشت دری یا دریچه ای کسی به زاری زار می گرید، و به نیم روزان می دیدی که زنی سپید موی مجمری یا بخورسوزی در دست از خانه ای به خانه ای می رفت و چون مویه ای دیگر بر می خاست گفتی پیرزنان شهر نه عود عنبر که مویه به مجمر ریخته اند. از پس نیم روز همه کوچه ها و میدان ها گاه خلوت می شد. اما گاه دیده شده است که مردی با گلوی بریده و تیغ در دست در میدانی یا کوچه ای بن بست گرد بر گرد می گردد، یا دریچه ای به ناگهان گشوده می شود و دستی ظریف و سفید چهل کیسوی بریده اش را بر آسمان می پراکند و چون دریچه بسته شد صدای ضجه ای مثل شعله ای از میان آن همه مویه قد راست می کند، دمی بر فراز مهی از بخور عنبر و عود یا اسفند لرز لرزان می پاید و چون فرود می آید بخور آن همه مجمر و عود سوز چتری می شود سیاه، آویخته بر سر شهر، و مویه ها و ضجه های هزاران زن همه بادی در هزار شاخه هزار هزار درخت. اما چون طبل نوبتی از باب الشمال برخیزد مردمان شهر را می بینی از خرد و بزرگ ایستاده بر بام ها و یا در غرفه ها و منظرها، دستار بر دوش و یا مقنعه آویخته از رخسار با دو روزن از بهر چشم را، و همه روی به جانب باب الشرق. دریغ که در پیچ و خم آن راه تنها گردباد است که نشسته بر گردونه باد به نارون می رسد و صف پنج سرو همیشه سبز. آن گاه پیش از آن که خورشید کنگره های جانب مغرب خونین کند از بام ها و منظرها فرود می آیند و بر آستانه درها، دامن و دستار لبالب از سنگ، و گاه تیغی به دندان گرفته، صدای پای اسب را شماره می کنند. اسب چون از میدان بزرگ می گذشت به بازار سر پوشیده می رسید. بوی نای و چرم آشناست. اما در پس این همه بویی دیگر هست. به دمی بوی را به منخرین در می کشد. اما هنوز هست. یال افشان می کند، بر دو پای بر می خیزد. پیرتر از آن است که به شیهه ای بوی ناشناخته برماند. چون سیاهی مردمان را می بیند در پس پیکره ای یا ستونی به کمین ایستاده، می ایستد، سم بر سنگفرش می ساید. سیاهی ها آشفته می شوند و سنگ ها بر قوس نیم دایره شان می لغزند و بر سر و سینه و شکم فرود می آیند. بر ساق هاش می لرزد. از کوچه ای به کوچه ای می گریزد، نه به تاخت که از پس دوازده سال رفت و بازگشت تنها گام زدن می تواند، ایستادن می داند، گوش ها بر افراشته صدای خفه پاهای در نمذ پیچیده و چشم در چشم تاریکی تا کی فرود آید، بر کتف، یا اگر شوخ چشمی باشد بر گردن، میان یال بلند. بر دو پای برمی خیزد، لرز لرزان رو به سوی افق شرق شیهه می کشد، فرود می آید. بوی قصیل تازه اش به پیش می خواند. پوزه بر دری بسته می ماند. دستی میان قصیل و منخرین بر بو گشوده اش حایلی می شود تا خطی خونین بر پوست لرزان شکمش بگذارد. و از دور جای سیاهی ها و تاریکی ها، از هر جا و هر دست، بارش سنگ از شیب قوس ها فرود می آید، از این سوی و آن سوی، از بام ها و غرفه ها و منظرها.

" کدام دست آن چنان دوست خواهد بود که خنجر را نه تا دسته که تا دست در سینه بنشانند."

بدین گونه تا پیش از سپیده دم بی هیچ فریادی یا هلله ای، مردمان را می دیدی که پوشیده روی یا برهنه سر با دامن یا دستاری پر از سنگ و گاه تیغی به دندان گرفته در کوچه های تاریک به دنبال رد خون می دویدند و سرانجام اسب را خونین یال و شکسته دست یا پا به میدانگاه بزرگ شهر می رانند، به جلوخان خانه میر آخور. سنگ ها بر زمین می ریختند و حلقه وار گرد بر گردش می ایستادند، قیضه خنجری در مشت، و آن قدر درنگ می کردند تا آسمان رنگ بیازد، آن گاه گوش می دادند به صدایی از دوردست، صدای تاخت اسبی در دشت. یکی دو مرد حتی گریان گوش بر زمین می گذاشتند: "نه."

سر می جنباندند. اما چون صدای سنج از جایی دیگر بر می خواست به نوبت پیش می رفتند و هر یک تکه ای از گوشت اسب بر می گرفتند و هم چنان گریان به خانه هاشان می رفتند. با خالی شدن میدان از زیر طاق نمای بازار یا سر در خانه ای شیهه اسبی بر می خاست و آنگاه می دیدی اسبی دیگر به رنگی دیگر اما هم چنان بلند یال، آهنین ساق و پولاد سم و شیهه زن به میدان می آمد با دو سنج کوب بر دو سویش.

راقم گوید در تاریخ قهستان در باب یکی از محال این خطه روایتی هست قریب بدان چه بوالمجد گفته است و مضمون سخن آن که در اعتدالین مردمان این دیار را رسم بر این است که پیش از سپیده دم اسبی با ساخت زرین بر دروازه یله کنند و هر کدبانو را فرض است تا هشتی و دالان و حریم خانه. آن چه به کوچه و میدان افتد. پاک بروید و آستانه و در گاه و هر دو سکوی با گلاب بشوید. و خانه خدای. تعظیم را. بر جانبی از درگاه خانه بایستد، آفتابه و لگن از هر جنس که به خانه هست در دست و حوله ای بر دوش. و در ختم مقال صاحب تاریخ آورده است که هیچ کس ندانند که او کیست و آن نشانه ها که او راست چیست، چرا گویند بر این روایات که سایه اش نیست؛ و ابریش ساییانی کند به گونه چتری؛ و خالی میان دو ابرو دارد؛ و گیسوانی سیاه و بلند ریخته بر شانه، اعتماد را نشاید که هر غیر نیز این نشانه ها بر خویش تواند بست. پس اولی تر این روایت است که آن که اوست آن گونه است که هر کس به مجرد دیدار بداند که اوست، چه نشانه ها در او باز شناسد یا نه.

اما این مولف را در باب رجم اسب و آن رسم قربانی که ابوالمجد آورده است سخنی نیست و من بنده به کتب دیگر نیز ندیده ام و در روایت ناصر خسرو نیز ذکری از آن نرفته است آن جا که گوید:  
"به لحساب پیوسته اسبی تنگ بسته با طوق و سر افسار به در گورخانه به نوبت ایستاده، روز و شب، تا چون بوسعید از گور برخیزد بر آن بنشیند و خروج کند."

و اما این سخن بوسعید که: "نشانه من آن که چون برخیزم به تیغ تیز سرم بیندازید، اگر گزندی نبینم بدانید که منم." از چون بوسعیدی تواند بود که صاحب آن نقش را بر سر هر کوی و آستانه دروازه ای بر پای نتوان داشت تا هر منکری بیاید و سرش به تیغ بیازماید.

ابوالمجد نیز همین گفته است آن جا که از سوار گوید و آن چه رفت به دور او، پس گوید:

به سالهای سال مدار تاریخ بر رجم اسب بود. اسب سیاه را سه سال بر دروازه می داشتند که این راقم به دنیا آمد. و از آن روز باز که مرا بدین قلعه بازداشته اند ده سال می گذرد و گرچه می دانم آن چه من می گویم یا می نویسم نه بر مذاق اهل زمانه است و این مشتی حاشیت بر من نبخشایند، اما مرا که ابوالمجد محمد بن ابوالقاسم و راقم از گفتن سخن حق چاره نیست که این رسم رجم اسب بر انداختن و بگرداندن دور از اسب که امیر شرف الدین محمود به اشارت جهال کرد نه بر مذهب عقل بود. و آن چه دیدند بدان دور یا بدین دور خواهد رفت از فتنه و زخم، از گرداندن این قاعده بود که نهاده بودند. و آن چه کردند با آن اسب و آن اسب سوار ناخوب تر بود. پس بر سر حکایت می شوم تا بگویم چه رفت و این کند بر پای من از کجا بستند.

به سال پنجم از دور هفتم اسب سیاه، منجمان گفتند که به پایان این دور امیر را از اسبی چشم زخمی رسد. اما کس ندانست کدام اسب. دیوانیان تا شومی اسبان سیاه از امیر بگرداندن از خیل سلطانی هر اسب که سیاه یافتند به صحرا یله کردند. به سال ششم تنی چند از معمران و معروفان نظلم را جامه سرخ کردند و پیاده به میدان سرای امارت شدند اما دربانان بدین بهانه که رسم بار عام دوری چند است تا بر افتاده جامه آنان بدریدند و پوست از پای یکی به چوب باز کردند. به دیگر روز گروهی غوغا نیز به درگاه آمدند تا مگر امیر شرف الدین محمود خلوت بشکند پس امیر جامه سرخ بر تن، جبه ارغوانی بر دوش، و دو سیاف بر دو سوی، تیغ های یمانی بر کف، به مظالم نشست. چون معمران در آمدند، مردی، خواجه عزیز نام، قصه بگفت. امیر اشارت فرمود تا نزدیک تر آید و به آواز بلند سخن بگوید و خود گوش به جانب او کرد. خواجه عزیز دیگر بار قصه اسب بگفت و این که دیوانیان، دور به پایان نارسیده، اسب بدل کرده اند. امیر فرمود تا منجمان به حضرت آیند و پیرترین را گفت تا اسطرلاب بیاورد و ارتفاع اختران بگیرد تا معمران نیز بدانند که در عالم غیب چه قضا رفته است. چون منجم چنین کرد، دیری خاموش ماند آن گاه چیزی بر کاغذی نوشت و به امیر داد و خود زمین نابوسیده به در شد.

اما حدیث کار من این بود که بدان روز، به نیم روز، چاکری از آن امیر بر در سرای آمده بود، تیغ بر کف و اسبی به جنبیت، مرا گفت: "بر نشین که ترا می خوانند."

گفتم: "بگوی تا چه رفته است بر آن معمران."

گفت: "جنبیت بر نشین که جز این با من نفرموده اند."

برنشستم، بی دستار، و جامه بدل ناکرده و به دست و پای بمرده، و همه راه شهادتین می خواندم که بر جان خویش ایمن نبودم، از آنجا که معاندان دیری بود تا خاک تخلیط در قدح جاه من ریخته بودند که در سر سپید جامه است. چون در آمدم امیر ماضی شرف الدین محمود را پیری دیدم شکسته با محاسنی سپید و ابروان فرو هشته بر دو چشم، جبه ارغوانی بر دوش تکیه داده بر عصایی آبنوس و بر دو جانب دو سیاف، تیغ یمانی در کف. امیر با نوک عصا کاغذ به پیش پای من راند، بر گرفتم. نوشته بود: "اذا."

امیر گفت: "بلند تر تا ما نیز بشنویم."

گفتم: "نوشته است اذا."

گفت: "کدام آیت است؟"

گفتم: "من ندانم که با اذا آیات بسیار است."

گفت: "مناسب این حال کدام است؟"

گفتم: "تا ببینم."

این گفتم تا مگر روز دیگر گویم، به وقتی دیگر که امیر را حال دیگر باشد جامه دیگر. امیر به عصا اشارت کرد، سیافی پیش آمد، مرا بر زمین غلتاند، دو انگشت در بینی کرد تا به گونه گوسپندی قربان کند. به دست اشارتی کردم، نه از سر حب جان که عیالان داشتم و تعهد آنان بر ذمه من بود. امیر بفرمود تا دست از من باز دارند و با من گفت: "بگوی!"

گفتم: "من ندانم. اما مناسب این حال و این جامه و آنچه دیوانیان کرده اند از بدل کردن اسب و یله کردن اسبان سیاه

سوره زلزال است."

گفت: "بخوان!"

خواندم که: "اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها."

امیر گفت: "به پارسی بگردان که دیری است تا بدین لغت سخنی نشنیده ایم."

من آغاز کردم از تفسیر و تعبیر که در باب قیامت است آن روز که زمین را لرزه ای سخت بلرزاند و هرچه خاک خورده است از جنس آدمی یا به شکم نهان داشته از معدن و گیاه، بیرون ریزد، به فرمان حق، جل و علا." امیر گفت: " ژاژ می خایی و ژاژ گوی تر از تو آن منجم است که این نوشته است."

آن گاه بفرمود تا منجم را بجوبند. نوابان برفتند و باز آمدند و با امیر گفتند، که دیری است تا منجم از دروازه غربی بدر شده است. امیر کاغذ بستد و دو پاره کرد. پس فرمود تا نطع آورند و در پیش پای او بگسترند و ریگ داغ بر آن بریزند آن گاه هر دو سیاف را گفت تا منجمان را دو دو در پیش پای او گردن زنند. چنین کردند. پس امیر شرف الدین محمود – که خدایش این جور که کرد بر او نگیرد- روی با معمران کرد که: "دل آشفته نباید کرد که ما دانیم که کار ملک با ما داده اند."

و به نوک عصا بار بگسست. چون لرزان من نیز با معمران برخاستم امیر شرف الدین محمود دست فراز کرد، تارهای ابروان از دو چشم به یک سو زد و به اشارت سر انگشت فرمود که: " بنشین."

نشستم. و تا چشم بر آن سرهای بریده هنوز خون چکان نیفتد و قی بر من عارض نشود سر به زیر انداختم و شهادتین خواندم به تکرار. امیر دیری خاموش بود و از جایی صدای هق هقی می آمد. دو دستی به هم خورد. کسی آمد. می دانستم کیست. سبب به دست می آمد، و حله ای سرخ خمایل دوش. پاهایش را می دیدم. خم می شود، گاهی موی سری می گیرد و گاه از ریش بر زرخدان رسته، و به گونه بار فروشان که سیب در سبب چینند یا امروز یا انار، گنبد گونه ای می سازد از سر.

امیر می فرماید: " سری دیگر می باید."

می نگرم، آری سری دیگر می باید تا بر آن سه سر آخرین نهند مگر گنبدی شود. دوباره سر می جنبانم یعنی که: زهازه. تن ها را می برند. اما سبب سرها هم چنان بر نطع باقی مانده است. امیر فرمود: " در آن چه رفت آیا مجد را سخنی هست؟"

گفتم: " امیر بهتر داند."

فریاد برداشت که: " مگر نمی بینی که به زمزمه چیزی می گویی؟"

گفتم: " اینان خانه زادان بودند، همه معیل، نان و نمکی می خوردند و در نیک و بد کار فالی می زدند. سیر اختران اگر بر مراد یا نه بر آنان نباید نوشت."

هم چنان فریاد زد که: " شهادتین بگذار، منم اینک، چه جای غیر."

از میان سپیدی تارهای ابروان فرو هشته بر چشمان نه دو مردمک که دو شبه بر من دوخته بود. صدای هق هقی مرا با خود آورد. فریاد زدم: " گیرم که سر من بر این تره بار سران، اما مگر نه صاحب آن نقش می جوئید؟"

زرگری چربدست و استاد گویی آن دو شبه را در چشمخانه امیر شرف الدین نشانده بود. هم چنان فریاد زنان گفتم: " امیر بفرماید بدل این اسب که در خانه برج هست همان اسب سیاه ببندند تا مگر آب رفته به جوی آید."

فرمود: " تو نیز همان می گویی که این مشتی غوغا؟"

و به نوک عصا مرا رخصت رفتن فرمود. چون از درگاه به میدان در آمدم حاجب آمد که امیر فرمود: " با آنان بگوی که از این پس هر که به مظالم آید خون او بر ما ننویسند."

به دیگر روز از وضع و شریف مردمان می دیدی که بارها بر استری نهاده، زنان و کودکان در کجاوه می نشانند تا از چهار سوی بدر شوند. مرا سر این کار نبود که نان و نمک این خاندان خورده بودم. پیاده به باب الشریق شدم. سواران و پیادگان دیدم همه تیغ در کف، به صف ایستاده. چون مردمان انبوه شدند کوتوال از مزغل فرو نگریدست و به معتمدی اشارت کرد، پیادگانی چند به میان مردمان آمدند و خواجه عزیز را از استر به زیر کشیدند و از پلکان برج به درون بردند. گویند بدین دور نخستین سر که از اهل این شهر از کنگره آویختند سر همین خواجه بود.

از آن روز باز دروازه ها بستند و شهر شهربندان شد که هیچ کس را جواز رفتن نبود مگر کاروانیان را که دسته ای سوار همراه شان می کردند که می گفتند حرامیان راه یکی دو کاروان زده اند. چنین بود تا به سال هفتم که گفتند پدید آمده است. گویند نخست کولیان شهربندان شده از او گفته بودند؛ یا درویشی با کاروانی رفته و باز آمده. آن گاه هر کس چیزی بر آن می افزود. و اما هر چه بود یا هر چه می گفتند، گر چه سر فرا گوش دیگر ی برده یا به خلوت، همه سخن از او می رفت چه از سوار و اسب می گفتند به هنگام طلوع فجر یا از پیاده ای طیلسانی سفید بر دوش. از این گونه سخن ها بسیار می رفت که هیزم کش پیری را بر ترک نشانده است، جرعه آبی از کوزه دهقانی نوشیده و خلخالی به دختر کی داده، حتی نان درویشی شکسته بود و با او از کسوف گفته بود. منجمان نیز به دوری دیگر همین گفته بودند، اما چون بدین دور از اهل رصد کس نمانده بود چون چنین شد هر چه رفت از او دیدند که آن که به بام رفت و بر طشت کوبید چشم از او می داشت؛ و اسبی اگر افسار گسیخت و تا دروازه به تاخت رفت به بوی او تاخته بود؛ و آن گردباد حتی که از جانب غربی پدید آمد، سیاه و پیچان، چون نره دیوی رسته از سلاسل و اغلال سلیمان نبی به رمز خشم او را می مانست. لامحاله چه عجب که اگر فرو ریختن ایوان کوشکی یا افتادن درختی بر خادم خاص امیر نه از آن گرد باد که به اشارت او دیدند! پس این بند فرمودن مشتی عاجز چرا که این گفته اند یا به خلوتی آن، که آن گرد باد تو گویی دزدی بود به شبی به شیروی در آمده که زین اسب و خود سوار و درفش به هم نا پیچیده از جانب شرق به بیابان گریخت. با این همه کسوف دمی بیش نپایید. اما تاخت آن همه سوار تا رخنه حصار به سنگ و آهک

بگیرند یا مگر درفش به غارت رفته را در بیابان بجویند تنها دور از اسب بگردانید و این باد یا آن کسوف را آغاز دوری دیگر کرد. و به سالی از پس کسوف مرا بند فرمودند و اکنون که این می نویسم ده سال است که بدین قلعه اندرم، دست و پای بسته. و این قصه من خود دراز است.

اما قصه سوار و دیگر کردن رسم رجم اسب این بود که از پس کسوف، به دیگر روز چون صدای سنج برخاست هیچ زنی سکه ای نیاز سنج کوبان نکرد تا یال اسب به چند قطره ای معطر کند. و گر چه جارچیان در همه چهار سوق ها بانگ در بانگ در انداختند که کاروانی آمده است با طرایف مصر و زنگبار، کسی را پروای بیع و شری نبود که گفتند زنی شمسیه نام واله گشته است. کف بینی او را گفته بود که سفری در راه داری، به هفته ای یا ماهی در می رسد او را ساخته باش. و نیز می گفتند شمسیه به رویا اشتری می بیند هودج بسته، مهار بر گردن رها شده که چون پیش پای او می نشیند دستی فراز می آید تا پرده هودج به یک سو زند، اما چون پرده به یک سو می رود پرده ای پدید می شود به همان زیب و رنگ و باز پرده ای دیگر. روایتی نیز هست که دایه از پس شیون شمسیه دستی یافته است بریده از مچ و هنوز خونین، دامن حریر او به چنگ گرفته. و نیز گفته اند که چون شمسیه به هوش می آید به رسم عروسان دو دست خضاب می کند و ندیمه اش را گفته است تا موی سرش باز کند و بشوید و به چشمش تا خماری نرگس گیرد سرمه کشد و ابروان به وسمه کماتی کند و آن دو گونه نه به غازه که به خون کشته عشق گلگونه سازد و خال سیاه میان دو ابرویش گذارد، مگر آن که اوست پریشانی آن زلف خم اندر خم بگذارد و بدین مشک دانه مجموع شود، و دل با او یکی کند. من نیز این همه شنیده بودم و یکی دو روز با همه خلق هم پا شدم که تخت روانش به دوش می بردند و در ملا عام به هر اسم و نسب که بر زبانشان می رفت او را صدا می زدند. و از آن پس رسم بر این شد که هر صبح دم مردی چند به در خانه شمسیه شوند، تخت روان او به دوش گیرند و همان گونه که اسب را، از کوچه ای به کوچه دیگر برند. اما دیگر هیچ زنی را گلاب پاش به دست نمی دیدی یا مردی را سنج کوب که همه از غرفه ها و منظرها و گاهی بر در گاه خانه ای می ایستادند، ورد گونه ای بر لب. گفته اند که نو خطی هر صبح دم چون تخت روان شمسیه می دید سر بر ستون غرفه می کوبید و آن روز که پیر زنی مجمر در دست به گرد تخت روانش می گشت و اسفند در کار آتش می کرد چندان سر بر ستون کوبید که آن توده خاکستری که گویند به کاسه سر اندر هست بر شانه راستش ریخت. این تازه آغاز فتنه شدن بود که از آن پس هر جوانی محاسن رها کرده بود و دستار بر گرفته تا مگر از پس ماهی یا سالی موی سر بر شانه اش افشان شود، همان گونه که نقش بود بر ستون راست باب الشرقی. آویختن آن سوار همیشه ای دیگر بر آن آتش بود که هیچ کس ندیده است که خامی چند بتواند بدین خام کاری ها آب رفته به جوی آرند. و آن روز که من بنده بی دستار از خانه به در شدم تا سوار ببینم، سواران و پیادگان دیدم مردمان را گروه گروه گرد کرده و به ضرب نیزه و دورباش به دروازه می رانند تا آن سوار ببینند و این امید از دست بگذارند. اما این نمی دیدند که چون آن همه خلق به گرد آن نارون حلقه زدند هیچ چشمی گشوده نبود. و من نیز چشم از شرم بر زمین داشتم که آویختن آن سوار بر اسبی سپید و شیشه زن غلط کاری دیگر بود. و این همه نه از آن می گویم که کلوخ اندازان حاشیت درگاه را سنگی به پاداش باید انداخت، اگر فراموش کردن آن چه با این پیر رفت از غارت خانه و سوختن و بازگونه بر استر نشاندن و گرداندن در شهر که خواجه بوالمجد سپید جامه است کاری است سخت صعب. اما آدمی معروض زمان است که آن خانه که آتش زدند خاکستر سالیان پوشانده است و از عیالان و فرزندان و خانه زادان این دژبان مانده است، برنایی تندخویی سیاه چرده و سرخ موی تا آن چه بیند یا نبیند با حاشیت امیر بگوید. و این پیر که منم دیر یا زود جامه عاریت در این بند و دخمه خواهد گذاشت و آن جا خواهد شد که دژبان و دخمه و سخط امیران و تضریب دیوانیان هیچ کار نکنند. پس اگر چیزی می نویسم عبرت روزگار است تا دیگران که این قصه خواهند گزارد به حقیقت بگزارند.

اما راقم قصه گوید، حدیث مرده بر دار کردن مردمان دراز است و نقل آن چه این بنده دیده است یا در کتب خوانده رسم دبیری نیست. و آن که حدیث مرده بر دار کردن فرامرز بن رستم شنیده است و نیز قصه منصور حلاج و آن چه بر بابک خرم دین برفت یا قاضی همدانی، داند که این همه اختلاف روایات پوست که اگر دست شیخی به هرات ببرند؛ یا سر سواری در طوس بردارند؛ و یا به فرمان فاجری حسنی که به غزنه سنگسار کنند، در مغز نظر باید کرد و ما همه حرمت آن مغز را این قصه می گزاریم که روایت بوالمجد یا هر روایت دیگر بیاریم پوست باید دید که این راوی نیز خود معروض زمان بوده است آن جا که گوید: "این تهمت سپید جامگی حاشیت امیر بر من بستند." پس بر سر قصه باید شد به روایت بوالمجد وراق:

اما این قصه تهمت نهادن بر من همه این بود که چون اسب شبیه ای زد بلند تا بم نامند که مگر سوار به زیر آرم. گفتم: "مرده بر دار کردن بدعت است که غالب خاکی مادر را باید داد."

اما آن همه را پروای اسب نبود که سواران دور باش بر کف و خود سلطانی بر سر و زره بر تن در کار گرد کردن مردمان بودند، و اینان چشم بسته ایستاده بودند. بانگ زدم مردان را: "این است، ببینید آن سوار که می جستید." از دبیران یکی بود به نام او را خواندم که: "ای فلان بن فلان، آن نقش دیده ای، سوار را نیک بنگر." سر بر نکرد. گفتم، مگر به خواب این می بینم و یا دیو تا راه ما زند صورت این واقعه به نیرنجات و طلسمات کرده است. با غلامکی که از خانه زادان بود گفتم: "با این مردمان سخنی بگوی از آن چه می بینی."

پس صفرا بر من غلبه کرد. گریبان یکی دو مرد گرفتم، مقتعه زنی دریدم، کودکی را بر سر دست گرفتم و به خشم رویش بدان جانب گرداندم که اسب بود و آن سوار مرده. کلانتر محلت را گفتم: "خدای را همتی کن تا به سایه نارون این مرده را گور خانه ای بسازیم سزاوار آن که بود، یا خواهد شد."

اما هیچ کس سر بر نکرد. گفتم، مگر به بیابانم و گریبان مرا غول است که می کشد. سر هنگی از حاشیت سلطان بود سوار بر اسب، گرد بر گرد حلقه مردمان می گشت و هر که را زخمی میزد به چوب دست که بنگرید هم اوست. گفتم: "از کشتن و زخم زدن چه سود که نمی بینندش؟"

اسب به میان حلقه مردمان راند و بدان چوب دست که داشت بر سر من کوبید که: "ملایمت مرغ دلانی چون تو این قصه را به درازا می کشاند."

فرود نیامده کودکی را از آغوش زنی ربود و هر که را گفت: "ببینید این کودکی است از شما." کسی سر بر نکرد سرهنگ کودک بر ترک اسب سوار مرده نشانند و شمشیر بر کشید و نیک بنگریست تا مادرش باز جوید و یا یکی از اقربایش میان آن همه سرهای به گریبان کرده. گفت: "چه می کنی؟" گفت: "آن که مادر است چون سرش افتاده بیند اسب خواهد دید و این سوار." گفتم: "خدای را."

اما سرش انداخته بود. گریبان گرد بر گرد همه را بنگریستم تا مادرش ببینم. سرهنگ نیز سر خونین کودک هر کس را می نمود که: "می شناسیش؟" اما همه خاموش بودند، سرها به گریبان کرده، همان گونه که از پیش. سرهنگ موی زنی به چنگ بگرفت و بر خاک کشید تا مگر پیش پای اسب قربان کند. با مردمان گفتم: "هیچ کس نیست از عاشقان تا جان این وجیهه به نیم نگاهی بر این سوار مرده باز خرد؟"

صدایی ورد گونه بر خاست، ندانستم از کجا و یا کی. پس هر کس دیگر آن ذکر گفت تا آن گاه که همه آن می گفتند که آن صدا.

پیش رفتم. تیری از سینه سوار بیرون کشیدم که: "ببینید این خون اوست." تا مگر بوی خورش به خویش آورد و خواندن آن ورد بگذارد. سودی نداشت. سرهنگ نیز این دانست و آن خم اندر خم گیسو که بریده بود به سوی مردمان انداخت و شمشیر بر درخت زد و بنشست بر خاک.

و من میان حلقه ایستاده بودم فتنه آن ورد که می خواندند. چون اسب بر دو پای برخاست و شیهه ای زد پیش رفتم و افسارش بر درخت بستم مبادا سوار مرده بگذارد هم چنان آویخته از آن شاخه نارون و به بیابان بگریزد. چون باز گشتم تا مردمان را سخنی بگویم مگر آن ورد خواندن بگذارند، هر کس را دیدم از پیر و جوان و زن و مرد پشت بدان جا که اسب بود و سوار. گفتم: "کجا می نگرید؟ مگر ندیدید که این اسب بود که شیهه زد و این سوار هم اوست که می جستید با آن طره سیاه و همان نوشخند که در آن نقش؟"

سواران و پیادگان نیز به بیابان می نگرستند و سرهنگ خنجر به دست بر جنازه دختر نشسته بود. سواران را گفتم به بانگ بلند: "سرهنگ را در یابید که گلوی خویش خواهد برید." و خود افتان و خیزان به در شدم که سرهنگ را دیدم در کار بریدن گلوی خویش.

راقم این قصه گوید، حدیث مرده بر دار کردن آن سوار همه این بود به روایت بوالمجد، یا بدین نسخه که ما داریم حدیث همه این است. اما در سیر ابدال و یا مقامات زهاد قصه ها آمده است به نقل از پیری یا نسختی مخدوش که ذکر همه آنان در حوصله انبای زمانه نیست، از آن جمله یکی است به "عجایب" به نقل از ناقلی که: از پس آن واقعه مجذوبی پدید آمد به زی درویشان که به هر روز، نیم روز، به گورستان می آمد گریبان، و هر که را گفتی: "گورش بجوییم که مرده است."

مردمان می گریستند که: "نمرده است که آن که اوست نمیرد." می گفت: "اگر نه، سوگ کدام شهید را جامه سیاه کرده اید؟" آن گاه به دست گوری می ساخت که: "اینک گور."

پس به تعزیت آن سوار سخنی می گفت همه موزون و مقفی، و بر سر هر که موافقت را سر می جنابند یا الحمدی می خواند خاک می پاشید که: "مرده اید."

از پس ماهی تنی از معتقدان را ظن افتاد که مگر از حاشیت امیر شرف الدین محمود است تا امید بگذاریم و آستان این سلطان کعبه ای کنیم. درویش را سنگسار باید کرد.

به دیگر روز دو دو بیامدند بدان جا که درویش تعزیت سوار را بیت می خواند و می گریست. یکی گفت: "ملامتی است سنگسار بایدش کرد."

پس یکی دو سنگ بینداختند. درویش همچنان آن بیت می خواند. مومنان آن نقش دلیری کردند و سرش بشکستند. درویش چهره خونین کرد که: "خدای را سنگی دیگر."

سنگی دیگر بینداختند. دست راست خونین کرد از مرفق تا سر انگشتان. گویند چون خم شد تا پای راست مسح کند از خاصان امیر یکی تیغ بر کشید و سرش بشکافت که: "این رسم حلاجی تا کی؟"

درویش را طاقت بشد و بر خاک افتاد. یکی را گفت: "به سوی آن نقشم بگردان."

یکی دو خم شدند تا چنین کنند خاصگی امیر بانگ زد: "چه می کنید که این نه حلاج است." اما هیچ کس را پروای او نبود که پیر بیت می گفت به فارسی. پس غسل ناکرده به همان جامه خلق شوخگین و خضاب خون بر دست و صورت که داشت بر جای خاکش کردند.

گویند هم امروز هر کس بر سر گور او می رود و از آن خاک گور تیممی می کند، مسح دو پای ناکرده، و نماز را نیت کند، که: "دو رکعت نماز می گزارم، نماز عشق." پس همه آن بیت گوید که درویش گفته بود.

راقم گوید، از پس آویختن آن سوار شهید اول این درویش بود، آن گاه سعیدک عیار و خواجه عزیز. اما بوالمجد از خواجه عزیز گوید و منجمان و حدیث اینان فرو گذارد و آن چه من یافته ام به کتب یا به نقل ناقلان از این دست بسیار بوده اند و جز آن کودک و وجیهه و زنی شمسیه نام که ابوالمجد نیز آورده است هر که را به تهمت سپید جامگی یا بت پرستی به هر جا آویخته اند از زمره شهدا باید گفت بدین ناحیت یا هر جای دیگر. چه سخن این نقش و این رسم سپید جامگی از پس مرده بردار کردن سوار به جهان رفته است و آن سعیدک عیار هر که را بدین نقش خوانده است به هرات.

و قصه او آن که، به "تذکره عیاران" در باب شهدای این قوم آمده است که چون سعیدک عیار باز داشتند هر روز منادی امیر بانگ می زد که: "به تل مراد بیک باید شد به خانه سعیدک." گویند، یکی دو رند دو خمره بر استری بار کرده بودند پر شراب که از خانه سعیدک بسته ایم پس هر کس بدان جانب شد تا غنیمتی بر دارد که قاضی مال سعیدک حلال کرده بود بر خلق.

راوی گوید، من نیز برفتم نه به طمع مال دنیاوی که سعیدک نه مرد دینار و درم بود. یکی را دیدم صندوقچه ای بر طبق نهاده و بانگ می زد: "بشتابید که هر کس را نصیبی خواهد افتاد از بسیاری مال." یکی از مریدان سعیدک را گفتم: "چه می گویی؟"

گفت: "در آن حجره که ما دیده بودیم جز نمذ پاره ای و چراغانی و کاسه ای نبود." چون به در مدرسه دهران رسیدیم و آن حجره که سعیدک داشت، همان نمذ پاره دیدیم و چراغانی شکسته و کتاب ها همه پاره. دربان را گفتیم: "مگر نه این حجره سعیدک بود؟" گفت: "خدای به داند."

گفتم: "پس آن کتاب ها که داشت؟" گفت: "همه روز این جا بودند و شیرازه هر کتاب دریدند که نقش بزرگ خارجیان می جویم." گفتیم: "پس آن خانه که می گویند؟"

گفت: "الله الله که من ندانم که تا من سعیدک دیده ام بدین حجره بوده است." چون به بازار در آمدیم خادمی چند دیدیم که مردی در میان گرفته دست و پای بسته که صورتگری داند و آن نقش می کشد. هر کس می آمد تپانچه ای می زد. خادمی مرا گفت: "اگر نه مرید سعیدک اید تپانچه ای بزنید."

آن یار که با من بود گفت: "ما غریبیم خود ندانیم سعیدک کیست و قصه آن نقش چیست." گفت: "قصه ای دراز است تپانچه ای بزنید که قاضی شهر خون هر چه سعیدکی است مباح کرده است بر مسلمانان."

آن یار تپانچه ای بزد، من نیز موافقت را سنگی زدم بر زرخدانش فرود آمد. پس گفتیم: "خدای را هیچ کس از شما مومنان خانه این سعیدک حامی به ما ننماید؟" هر کس به سویی اشارت می کرد که: "آن جاست."

آن یار بازوی یکی گرفت که: "این کوی که تو می گویی می شناسم اما این کوچه که گفتی ندیده ام." من در میان افتادم که: "تو غریبی."

و به لطایف الحیلش به در بردم. پس واله در تمام شهر می گشتیم و هر کس چیزی می گفت. به دیگر روز گفتند به سوق امینه سرش بر داشته اند و تنش از دروازه بیاویخته اند. و منادیان همه روز ندا می کردند که: "این است سزای آن که خلق بشوراند."

اما حدیث این شوراندن عامه همه این بود که روزی بر در مدرسه دهران عامه خلق را گفته بود: "این سعیدک و سعاده که ماییم کثرت است و این من و ما همه غفلت."

آن گاه شرحی کرده بود از این آیت که: "اخلق نعلینک" با موسی نگفت ما را گفت. و بر تل عاشقان چون در اثنای حدیث خواجه ایش پوستینی داده بود که صولت سرما را چاره بدین باید کرد، سعیدک آن قبا پاره بدو داده بود که: "این نیز تو را که گدا ترین خلق هم تویی."

پس خلق را گفته بود: "کس را نفقه ندهید و از هیچ کس چیزی مگیرید به لایه." و نیز می گفتند به بازار صرافان گفته بود: "کدام رباخوار دیده اید که امروز دانگی دهد به اکراه و فردا هزار دانگ بخواهد به اصرار؟" گفتند: "رباخواره مردی که اوست!" گفت: "نیک بنگرید در خویش یا اهل خویش!"

گفتند: "کنایت بگذار!"

گفت: "مگر نه آن که دانگی صدقه می دهید تا خدایان هشت بهشت بدهد؟"

راقم گوید، از این دست واقعات در باب عاشقان آن نقش بسیار است و هر چه من بنده دیده ام به تذکره های شاعران متأخر از وصف خالی یا خم طره ای همه اشارت بدوست، و به هر تعزیت نامه که بر سنگ گوری نقر کرده باشند، و یا قصیدتی که بر درگاه مقبره ای آویخته باشند اگر ابرو به هلال مانند کرده باشند و چشم به نرگس و قد به سرو و هر چه از این دست، از او گفته اند تا آن که او محرم است بداند و آن که او غیر، بیرون خانه بماند. پس بازگردیم به حدیث بوالمجد که چه رفت بر او و به تهمت جادوش چرا بازداشتند آن جا که گوید: "اگر مرا حدیث کرده اند که طناب از گردن سوار بریده ام و یال اسب بوسیده ام دروغی است که بر من بسته اند." و نیز بگویم که به خانه بوالمجد مردی آن بالاپوش سپید چرا یافته بودند خونین. پس ابتدا روایت بوالمجد بیاورم آن جا که گوید:

از آن روز باز که سوار آویختند این پیر را هر روز غشی عارض می شد و حکیمان درگاه را غم این ضعف نه. و حقیقت حال معزولی من آن که این غلامک خانه زاد مرا یافته بودند بر در مسجد جامع غلتان در خاک که: "خدایا، یا جام بگیر، یا امیدم مستان."

چون به یمن دعای کودکان عافیت روی نمود روزی از دریاچه بنگریستم کودک خردسال خویش دیدم بر چوبی نشسته، دامن فراهم کرده، گرد بر گرد خانه می گردد. لا حول گویان فرود آمدم. شاخه شکسته ای در دست در پی اش افتادم که: "چه می کنی؟"

کودکی نوپا نه که سواری، بر چوب پاره نه که بر اسبی، به تاخت از من بگذشت. خادمان را بانگ زد که: "بگیریدش!"

غلامک از پس دوری چند دامنش بگرفت. من نیز برسیدم و بر دو پایش کوفتن بگرفتم. مادرش مگر از غرغه دیده بود، تا فرود آید و در من بیاویزد خادمان را گفته بودم تا چوبی دیگر بیاورند که با آن همه خردی جزعی نمی کرد و خیره در من می نگرست.

زن دستم بگرفت که: "چه می کنی؟"

بر او نیز یکی دو زخم زدم. اما این غلامک که با من بند فرمودند دستم بگرفت و خانگیان فراز آمدند که: "مگر کشتنش می خواهی؟"

گفتم: "پای او خونین به که سرش بر داشته و آویخته از کنگره."

پس غلامک را گفتم، اسب بیاورد. چون بیاورد بر نشستم تا به درگاه روم، مگر شرح واقعه خویشتن بر امیر عرضه کنم مبادا کسی حدیث بگرداند. بر در خانقاه صوفیان برنایی دیدم نشسته بر سکو، با کیسوان فرو هشته، همان گونه که در آن نقش، اما گریان و یکی به ملاطفت بر او خم شده که: "این جا گذرگاه مردمان است مبادا از این اعوان الظلمه یکی تو را ببیند."

غلامک را گفتم: "افسار اسب نگه دار تا صورت واقعه بدانیم."

گفت: "خواجه به داند، اما از آن روز که خواجه خفته است مجذوبان آن نقش بسیار گشته اند."

گفتم: "تا من نیز ببینم که کاتب درگاهم."

پس با آن مرد گفتم: "خاطر این پیران خانقاه به گریه پریشان کردن چرا؟"

یکی گفت: "از عمارت کشان شمسیه یکی هم این جوان بوده است. از آن روز باز که تن آن وجیهه یافتند سرد شده. همه روز گریان است و شب از فغانش خواب نداریم، گفتند این جا پیری هست مستجاب الدعوه مگر علاج کند. چون پیر را حال بگفتیم، چوب دست بر داشت که: "ابلیس، ابلیس!"

با جوان گفتم: "مگر آن سرها ندیده ای؟"

سر بر داشت که: "مگر نمی بینی؟"

بدیدم، مردمکیش سبز بود و آن یک سیاه. با اقریبای او گفتم: "خدای را دست و پایش بگیرید و مقراضی مرا بدهید."

چنین کردند که: "تو دانی."

حلقه ای از موی سیاهش بر گرفتم و مقراض پیش بردم. اما دست به فرمان نبود که آن مردمک سبز می دیدم. غلامک را بانگ زدم: "افسار آن اسب رها کن که من پیرم."

غلامک به نوک پای افزار بر خاک خطی می کشید. می دانستم که نخواهد آمد. مقراض را به یکی از اقریبای جوان نمودم. گفت: "بر ما نیز همین رفت که بر تو."

پس به شتاب اسب را بر نشستم و تا سرای امارت براندم تا مگر بار یابم و یا با حاجب بزرگ حقیقت حال بگویم پیش از آن که دیر شود. دربانان مرا گفت، حاجب بزرگ می فرماید: "مگر ندانی که رسم بار عام بر افتاده است، اگر سخنی هست بنویس تا ببینیم."

با دربان گفتم: "حاجب را بگوی که بسیار چیزهاست که به کلام در نیاید."

دربان برفت و کاغذ پاره ای مرا داد به خط حاجب که: "پس این دبیری دیوان رسالت به دیگری بایست داد."

غلامک را گفت: "اسب بستان که پیاده بر گور پیرم می روم، مگر به همت او چیزی نوشته آید." در راه سوگواران دیدم سیاه پوشیده، عماری بر دوش. اما کسی جزعی نمی کرد و دو طبال بر در سوی عماری بودند، بر خلاف رسم و عادت. چون بگذشتم یکی را دیدم در پیش عماری می رفت فانوس در دست اما خاموش. گفتم: "مگر روغن به چراغ اندر نیست؟"

دو مردمک نه که دو زمرد بر من دوخت. ترسان به یک جانب شدم تا بگذرند. غلامک را دیدم که می آید افسار اسب به دست گرفته. گفتم: "این چه مردمانند؟" گفت: "تا نبینی ندانی."

پس ما نیز برفتیم. چون عماری بر سر گوری فرو گذاشتند و پارچه بوقلمون از سر عماری بر گرفتند، بنگریستم، تابوت خالی بود و غلامک را دیدم لب گزان که بیش مگوی.

با خویش گفتم: "مگر به بستر خفته ام و این رویایی است که ابلیس کرده است." تا نیک ببینم پیشترک رفتم. چهار مرد هیچ چیزی را چهار جانب گرفته بودند که جنازه ای است، و از دهانه گور فرو می گذاشتند که مرده ای به گور می نهیم، و یکی دو مرد به پشت دست خاک در گور می ریختند که به خاکش می سپاریم. چشم ببستم و زید غلام را گفتم: "بگوی تا چه می بینی؟" مبادا که به جادوی این صورت ها کرده باشند. نمی گفت. و به زبانی بیگانه کسی چیزی می خواند به لحن داوودی. پس هر کس همان بیت گونه مکرر کرد. غلام نیز موافقت را همان بیت می خواند. بازویش بکشیدم که: "مگر نه نعمت خاندان ما خورده ای؟"

گاه هست که مادران کودکان خویش برانگیزانند از خواب، و چون ملاطفت کار نکنند از ضرب و زخم تپانچه مطایقت نباشد، تا آن خواب هول که دیده اند پیش نبینند، اما زید را این همه کار نمی کرد، و همان گونه که کودکان خواب دیده، در من می نگریست. به ضرب تپانچه ای چند صورتش خستم مگر آن طلسم با هر جادو که بود بشکنم. پس گریبانم گرفتم که: "اکنون بگوی چه دیده ای، یا چیست این که می بینی؟" گفت: "هر دیده همان بیند که خواهد."

گفتم: "گیرم که کوری، بوالمجد نام، را عصا کش تویی، بگوی این چیست که می کنند و اینان چه مردمانند." گفت: "تا نخواهی نبینی، و تا نبینی ندانی که در این دور که ماییم بر هر کوردلی چون تو در تمییز بی رنگ را از هر چه رنگ بسته اند."

چون لجاج بیش کردم به خشم گریبان جبه من بدرید و آن پیرهن بوقلمون بر کند، پس عریانم در پیش کرد و هر کس را گفت: "کیست که خواجهگی این پیر به دو دینار بخرد و آن چه اوست به این غلام باز پس دهد؟" رندی دو قلاش خواندن آن بیت بگذاشتند و بدان گونه که بندگان خرنند به بازار خناسان هر عضو من باز می دیدند که: "بدین بازو گاو آهن نکشد و بدین پای کوبیدن انگور دانه به چرخشت نتواند."

زید یکی را به الحاح گفت: "یک دینار اگر دست دهد کفایت است که این پیر دبیری نیک داند." گفتند: "آن طرز را اینجا کسی به پیشیزی نخرد، اگر خط بنویسد بدین زبان که بیت می خوانیم هزار دینار بدهیم." هر یک را گفتم: "از خشم امیر بترسید که این رسم که شما دارید رسم بندگی به جهان برخواید انداخت." یکی تیغ بر کشید و غلام را داد که: "اگر زبانش ببری شاید کسی بر تو رحمت آورد و از قید این خواجه ات برهاند."

زید مرا گفت: "چه می گویی؟" گفتم: "مگر نمی بینی که قصد جان من کرده اند؟" هر کس به تیغ جامه آن دیگری می درید. غلام گفت: "خاموش باش تا ندانند که خواجهگیت نه جامه که پوستی است بر این بوالمجد که تویی."

پس تیغ مرا داد و جامه اش بنمود. گفتم: "نمی ترسی که تیغ مرا می دهی؟" بنگریست نه بدان دو مردمک سیاه که زید داشت. چار و ناچار جامه اش بدریدم که طبالان با آن نرم نرمک پایی که هر کس می کوبید هم ساز شده بودند. غلام نیز پای کوبیدن آغاز کرد. با خود گفتم، به خانه باید شد که با این دیوانگان به حجت برنیایم که کس ندیده است مرده نامرده را سماعی این گونه کنند. اما راه بیرون شدی نبود که هر کس دست در حلقه بازوی رفیقی کرده، به ضرب طبالان پای می کوبید، نه گرد گور، که گرد بر گرد من و آن اسب و این زید. بر خاک بنشستم و گریه بر من غالب شد که دیدم هر کس تیغ بر پرشال یا کمر نهاده، مرا می نگرد، همان گونه که مردمان به پایان هر دور اسب می نگرند به میدان رجم اسب. چون سر برداشتم غلام را دیدم که آن جامه ها همه به گور می ریزد و آن جامه دیوانی من نیز. به الحاحش گفتم: "اگر قربان خواهید کرد لامحاله بگذارید دو گانه ای بگزارم یگانه را."

گفت: "مگر این نه نماز است که ما می گزاریم؟" گفتم: "این بدعت است که آورده آید."

گفت: "مگر نشنیده ای که صاحب آن نقش گفته است، هر کس بتخانه براندازد که رسم بت پرستی برخوادم انداخت، بنگرید تا خانه ای نکند از سنگ که خانه اوست؛ و گوش دارید تا نگوید راه بدو من دانم. و نشان هر کذاب آن که پرده

دار اوست و پرده و حجاب او و اگر دیر یا زود بت او و بتخانه هم او، پس قوم و اهل خویش را نیز این شغل برده داری بنهد به ارث."

گفتم: "این زندقه است."

گفت: "اما کافرید شما."

برخاستم به خشم که: "راهم دهید که خانه اگر ما می پرستیم، یا قوم و اهل او را، نقش پرستانید شما." غلام دستم بگرفت و در حلقه مجذوبان کشاند. دوری چند افتان و خیزان می برد. فریاد زد: "مگر نمی بینی که پیرم؟"

گفت: "تا پیریت نماند پای می جنبان."

به اکراه پای می جنباندم و سری، چنان که هر کس می کرد. اما آن بیت نمی گفتم و زید و آن غریبان را در دل لعن و طعن می گفتم. زید غلام این منافقی مگر به صرافت دل دریافت دستم بکشید، پس قفایی بزد که: "لعنت بر این خواجهگی که تو داری، به خانه اندر آمده ای اما هم چنان دق الباب می کنی."

موافقت را آن بیت گفتم و پای به ضرب طبالان و آن صدای سنج دادم و با آن حلقه دوری چند برفتم و تا آن نفاق در من نماند رشته احتجاج عقلی گسستم و آن همه حدیث که در کراحت سماع و تغنی بر یاد بود به باد دادم. پس صفایی چنان روی نمود که نه آن پیرک بوالمجد به جای بود و نه آن غلامک و آن غریبان، که ما بودیم رقصان به گرد اسب و آن خواجهگی که در خاک کرده بودیم. چون طبالان و سنج زنان مقام بگرداندند هر چه پای که بود غلت غلتان مقام دیگر کردند و دست ها نه بر اختیار که به ضرب آهنگ حلقه هر دست دیگری بگذاشت و بر آمد بر شانه ها، رقصان و چرخان، همان گونه که ماران کنند چون از سبد برآیند به نای نی هندو. پس وقت شد که هر دست نه دست منی یا غیر منی که بال بال پرده ای بود بزرگ که ما بودیم.

راقم این قصه گوید این بود وصف آن سماع که بوالمجد کرده بود. و اگر معاندی گوید که این گونه سماع به سنت منکر افتاده است، گوئیم این عاشقان نقش، مذهب سلوک داشته اند و این سنت اهل ظاهر را که ما می گوئیم همه را منکر بوده اند. و اما در باب سماع قول ها است هر یک نه بر مزاج اهل ظاهر. و قصه این زید غلام این که به روایت معاندان بر مذهب سپید جامگان بوده است به سر، و خواجه بوالمجد به اغوای او این مذهب گرفته است. و قولی نیز هست به نقل از بو ظاهر دبیر که بیعت سپید جامگی - که گفتیم به مسح خون بوده است و خاک - هم این غلام از بوالمجد بسته است. پس این سخن بوالمجد که: "همه دبیران حاشیت امیر گواهند که من بنده از هر بدعت که آورده بودند از خرم دینی و سپید جامگی کاره بوده ام." بر روزگار مشغولی او حمل کنند و گویند، چون معزول شد مرتد شد. و این رساله که ما داریم گواه بیارند. و هم بوظاهر دبیر گوید به "منشآت" که، وصف آن حالت ها که بوالمجد دیده است بر سپید جامگی او گواه نباشد که دبیران گاه فتنه کلام شوند و به گونه عاشقان کنند آن چه معشوق بگوید، یا بخواهد، و چون از سر این معاملات برخیزند خود ندانند که این چرا گفته اند و آن وصف از چه روی کرده اند. و راقم گوید: از آن جمله است آن چه به رساله بوالمجد هست در وصف آن سماع و نیز آنجا که گوید:

"در غلبات آن وجد همه اسرار دریافتم به چشم سر و آن چه این قوم گویند که خوانده اند در کتابی یا آورده اند به نقل از قائلی بی قدر شد. اما دریغ که افشای اسرارم اجازت نیست چه شرح هر چه ما را نمودند با غیر گفتن کفران نعمت است. پس اگر کسی گوید که صاحب آن نقش بر آمده از گور، بالا پوشی خونین بر دوش، و یا کاتبی آورد که پرنده ای دیده اند هر پر به رنگی بر سر این حلقه که ما بوده ایم پیران، دروغی ساخته اند از بر خویش، که تا من با خویشتم بودم نه سوار دیدم و نه مرغ که هر چه بود از این جاودانه چیز ها نبود؛ یا خود آن گونه بود که این مشتی کاتب در گاهی حکایت نتوانند کرد. اما آن غلامک در این دخمه شبی مرا حدیثی کرده است که چون اینک گذشته است اگر من بگویم بر ذمت او ننویسند."

راقم گوید، در این نسخه که ما به نقل از آن، این حدیث می گزاریم برگی چند هست همه مخدوش و مغلوط و هر عبارت که هست در این زبان که ما می نویسیم به هیچ تاویلی راست نیفتد. و اگر جای جای پارسی گونه چیزی باشد همه شطح است که شرح هر یک را دفترها باید. اما اگر گویند که ناسخان با هر چیز که نه بر مذاق اهل ظاهر بوده است چنین کرده اند، گوئیم؛ آن گاه که قصه آن غلامک بوالمجد - زید - بیاریم که در بند چرا افتاد و با او چه رفت تا گذشته شد، هر کس بداند که در آن حال که او بود از شطح و رمز گریز نبوده است. و شاید که با دبیر در گاهی که بیش و کمی می نگارد، حرمت قلم را، سخن جز به اشارت و رمز نتوان گفت. پس بر سر قصه باید شد که هر صاحب قلم داند که کاتبان هر چه رمز که هست بدین حدیث ها نهان کنند.

راوی گوید: "چون به صحت آدم خانگیان گفتند: "چند روزی است تا خفته ای."

گفتم: "شکر خدای را که آن غریبان و تشییع مرده نامرده و آن سماع که ما کردیم به رسم سپید جامگان خوابی بود."

گفتند: "این که تو می گویی ما هیچ ندانیم، اما خواجه را دو غریب روی پوشیده آورده بودند بر دوش که بر گوری یافتیمش گریان."

گفتم: "لا حول ولا قوة الا بالله."

پس دیری لرز بر من افتاد و سرما چندان زور کرد که خاتون را گفتم: "هر چه به دست توانی کرد بر من بیفکن."

چنین کرد، اما آفاقه نمی کرد، و دست و پای بر جای ساکن نمی شد. گفتم: "بیوشانید مرا، به هر چه دانید بیوشانید، یا هیمة بسیار آتش کنید."

پس خادمی به طلب طبیبی رفت و از فرزندان و اهل هر که بود دست و پای من می گرفتند تا مگر آن خلجان ساکن شود. در اثنای آن هیاهو و آن همه اضطراب که می کردند دانستم که از هر آتش که کنند و آن چه جامه که بر من بیفکنند هیچ کار نباید که مثل من و آن پای کوبی و دست افشانی که کرده بودیم و این جامه ها مثل نار دانه های بسیار است به پوست که چون بسیار شوند و زور کنند پوست را لامحاله گفته کنند، پس دانه ها بریزند و بر خاک پیراکنند. گفتم: "این زید را بخوانید که حقیقت واقعه ما او داند."

گفتند: "از آن روز باز که با تو برفت نیامده است. و این جا هر روز از حضرت سلطان کسی می آید که این غلامک می جویم که به طمع اسبی قصد جان دبیر ما کرده است." گفتم: "این تهمت است. و اگر نیز اسب برده است من او را بجل کردم." گفتند: "اسب هست که خود بیامد. وزین و افسارش به جای بود."

چشم بر بستم و سوره علق خواندم به تکرار تا دست و پای ساکن شد، اما خاطر مجموع نمی شد. صاحب آن نقش می دیدم و تب پوستم می گذاخت چندان که گفتم فاجری را بر تن جامه ای کنند از قطران مذاب. پس وقت آمد که این آتش نه بر ابراهیم که بر این بوالمجد به ثواب آن همه حدیث که نوشته بود گلستان کنند، و من آن می گفتم که پسر مریم گفته بود بر آن صلیب، چون بدل آب سرکه اش به دهان ریختند؛ یا حسین علی بفرمود در وقت که به میدان در آمد تنها و تشنه لب و با او از جمع اقارب و معتقدان هیچ کس نه. شمس به نصف النهار ساکن بود و کبوتری بسته بر پای می گردید در خون بسیار کبوتر که قربان کرده بودند پیش از او. و از عرش تا فرش به هر جای دری را می بستند. و این جا به خانه من، عیالی از آن من به های می گریست. چون چشم گشودم خانه پر دیدم از اقربا و رفیقان، و طبیبی که بر او حق نعمت داشتم. یکی گفت: "عماری به مسجد باید برد که خواجه باز داده اند."

پس چشم می گرداندم و با هر کس سخنی می گفتم در باب شهر و به ابو طاهر دبیر گفتم که این زید را وساطت کند تا نیاززند که خانه زاد من است. چون خانه از اغیار خالی شد کودک خرد سال خویش نیافتم، با مادرش گفتم، گفت: "از روی پدر شرم دارد." بر خادمی بانگ زدم: "که بیاوریدش!"

خادم پسر بیاورد دست و پای بسته. گفتم، تا دست و پای بگشایند که نخواهد گریخت. چنین کردند. پسر بر بالین من نشست. پس هر کس را گفتم که با فرزند چیزی خواهم گفت. چون خالی کردند، او را گفتم، برخیز و هر چه نی که هست بیاور و کاغذی چند که چیزی خواهم نبشت. و به گوشه چشم بنگریستم تا چه کند. آن دو دست کوچک و سفید بر زانوان نهاده بود به هر دو چشم فرود پای خویش می نگریست. دستی ستون تن کردم شاید که ضعف پدر ببینند، شانه ام بگیرد و بالش راست کند. هم چنان ساکن بود و چشم حتی نمی گرداند، تو گویی نه کودکی که بتی بود به معبد هندوان بر صفا نهاده. گفتم: "بر این پسر پدر ببخشای که در آن واقعه خطایی اگر رفت..."

خاتون مگر بشیند بانگ زد: "با نو بالغی، طفلی، چه جای واقعات گفتن است؟" و خود به خشم در آمده، هزاربیشه و قلمدان و چهار پایه ام بیاورد و هر چه کاغذ که بود. پس در ایستاد تا مگر بفرماییم پسر را دست و پای ببندند که از آن روز باز که مردمک سبز کرده است هیچ آفریده با دیو او در نیاید. گفتم: "آن دیو اگر هست از امروز باز در پدر افتاده است، ما را بند بایست بر نهاد."

پس با آن ضعف، و رخوت که مرا بود سطری چند نوشتم در باب آن نقش؛ و رسم رجم اسب به شرح بگفتم، و نیز قصه بدل کردن اسب سیاه، و با سلطان مخاطره آویختن مرده که دیوانیان کرده بودند به فرمان حاجب بزرگ بگفتم. پس چون خواستم واقعه مجذوبان بنویسم و این قوم بد دین که خواجه ما به گور می گذارند، دو مردمک سبز کرده کودک دیدم دوخته بر من. تا طلسم آن دو زمرد که پسر داشت بشکنم سیاق هر عبارت که نوشته بودم دیگر کردم و یکی دو عبارت بیاوردم که این رسم دور بر اسب نهادن و رجم کردن به پایان دور به اشارت نیای من بوده است ابوالقاسم وراق. پس حدیثی چند از نکای امیر ناصر بن منصور در افزودم تا سلطان بنگرد که پیشینیان که بوده اند و این رسم ها عامه خلق را چرا نهادند. شمه ای نیز بگفتم در باب جواز انتظار هر موعود. اما دست به فرمان نبود و به ناگهان کاغذ دیدم منقش به صورت آن نقش. صورت به زیر بستر نهان کردم و باز بر سر حکایت شدم و سطری چند نوشتم در باب قربان کردن آدمی که رسمی قدیم بوده است و هر روایت که دیده بودم به کتب می آوردم و حکمت زندان و بند و شکنجه عاصیان بر ملک و ملک ذکر می کردم و اصناف عاصیان از خارجی و قرمطی و مزدکی و غالیان و سپید جامگان و آن موعود که هر قوم چشم داشته اند. اما آن دیو که در من افتاده بود قلم بگرداند و دیگر باره همان نقش بر کاغذ صورت بست. آن گاه دیگر نه من که آن دیو آن نقش می کشید. چون بانگ نماز برخاست ضعف تن غالب آمد. پهلو به بستر نهادم تا مگر لختی بیاسایم، پس حدیث به پایان برم و بر سلطان عرض کنم مگر آب رفته به جوی باز آید. در آن ضعف و اضطراب صدایی شنیدم، کسی شیون می کرد. کودک خویش دیدم بر سینه مادر نشسته، کارد در دست، که: "این نقش ها در آتش چرا؟"

گفتم: "کسی نیست تا بر پیری من رحمت آورد؟"

تا آن شیون و شعب خاتون بیش نشنوم دو پهلوی بالش بر دو گوش نهادم و تا دیری چشم بیستم. در آن تب نه که کوره حدادی دستی سرد عرق پیشانیم پاک می کرد و یک یک موی عرق کرده محاسنم به سر انگشت باز می کرد. پس سرم بگرفت و بر بالش نهاد و ملحفه بر من کشید. گفتم، مگر مادر است که استغاثه مرا لبیک می گوید، بدل خدای. و دیری بود تا والد و والده فرمان یافته بودند و هر دو خاک شده. بنگریستم آن دو زمرد دیدم سبز، غلتان میان اشک، و دو طره سیاه خفته بر گونه ها.

راقم گوید، این بود قصه بوالمجد و آن نقش ها که کشیده بود. و قصه این نقش ها خود دراز است. بوظاهر دبیر به "منشآت دیوانی" گوید: "هر روز سواری را از آن امیر به زخم کارد می کشتند. با یکی این نقش یافتند. گفتند تا خانه مردمان بجویند و با هر که این نقش بیابند آن کنند که با کافران. پس به حکم حاکم شرع تنی چند بر دار کردند و دست و پای یکی بریدند. تا آن روز که غلامکی از آن بوالمجد را باز داشتند و خانه این دبیر جستند. گویند به صندوقی چوبین صورت بزرگ سپید جامگان یافتند بسیار و هم بالاپوش خونین آن سوار. و نیز گفته اند، رساله ای یافته آمد در باب مذهب سپید جامگی به خط بوالمجد."

بوالمجد در این باب گفته است: "پس قاضی القضاة آن غلامک خانه زاد من در پیش کرده بود که: "اینست غلامی که تو پرورده ای! آن گاه خانه من جستند و آن نقش ها و بالاپوش یافتند، و به حجره زید کیسوی سیاه و خم اندر خم، معطر به مشک و گلاب زده. گفتند، کیسوی شمسویه است. پس غلام را دست و پای بسته باز داشتند که شمسویه را هم او کشته است. و خدای داناست که این تهمتی بود که بر او بستند که شمسویه را از پس آویختن آن سوار سودا غالب شد، همه روز کیسوی بریده اش به دست به میدان شهر می رفت و بر خویش زخم می زد. گویند، یکی دو همت کردند مگر آن کارد از او بستانند اما با دیو درون او بر نیامدند. پس بگریخت. و این زید مرا گفت، یافتیمش پیش پای آن نقش، سرد شده. و نیز گفت، این گور که امروز پیش پای آن نقش هست گور اوست."

راقم گوید، در تواریخ ایام و کتب متأخر در باب گذشتن امیر شرف الدین محمود روایت هاست هر یک نقیض آن. گفته اند، شب هنگام اسبی کهر به درگاه آمد، خونین بال. فریاد گیر و دار از دربانان برخاست که: "دیوی است." جمعی گفته اند که: "سروش بود به صورت اسبی."

روایتی نیز هست که این اسب کهر همان بود که بدل اسب سیاه به باب الشرق می بردند هم چنان، و هر کس ریشخند می کرد که مگر نه صاحب آن نقش آویخته اید؟ پس سنگ می انداختند بر اسب یا هر خادم که با اسب بود. و نیز نقل است که مشتی غوغا بر آن پیادگان و پاسداران تاختند و سرهاشان برداشته بودند، اما اسب از میانه گریخت. پس هیاهو کردند که اسب را رجم باید کرد تا هیچ کس را این رسم بیش راه نزنند.

اما به سیر سلطانی نوشته اند که اسب به پایان دور بیم جان را به درگاه امیر آمد. و سلطان خود از غرغه انبوهی خلق دیده بود و آن اسب را. دربانان را بفرمود تا پل فرو نهند و دروازه بگشایند و اسب را پناه دهند و با کمان داران گفت که از خلق هر که دلیری کرد به تیر بدوزند.

خواجه بوظاهر دبیر درگاه نیز همین روایت آورده است، به اختصار. آن گاه گوید: "چون در بگشادند اسبی یافتند خونین یال، بی زین و لگام. گویند، اسب سه بار آستانه سرای امارت بویید، و هر بار شیهه ای زد بلند. اما این قول که هم از راه به تالار در آمد و ابتدا را از حاجب الدوله کرد به بوسیدن و دست و گردن، دروغی بیش نیست. و دروغ تر از آن، این روایت است که اسبی زخم خورده و به مظالم آمده زره خیلناش به دندان بخاید و گرد سرهنگ خاصه سلطان طواف کند و یا کلاه طلحت به ضربت سم بیندازد؛ که من بنده از خادم خاص شنیدم که نه اسب که دیوی بود، چون به میدان در آمد گرد بر گرد می گشت و هر کس را به ضربت سم زخم می زد. پس امیر لشکر بفرمود تا به کمندش بگیرند و اگر نه به زخم شمشیر پی کنند. امیر از ایوان بانگ زد که: "این فرستاده حق است بر ما، تیمارش باید کرد و زین بر نهاد که سوار خواهیم شد."

از خاصگان یکی دو با امیر گفتند: "این مخاطره است."

این خادم گفت، امیر پیر بود و گوش گران کرده و از سرای تا سرایش به تخت روان می بردند. من بنده پیش رفتم و زمین بوسیدم، سه بار، و به الحاح گفتم: "اگر سلطان را سر سواری کردن است بفرمایید تا اسب خاصه زین کنند." امیر به آن عصا که داشت بر سرمن زد که: "مگر نه آن صاحب نقش- اگرش نمی آویختیم- بر این چهارپای می نشست؟"

پس بفرمود تا تخت روانش تا پیش پای اسب برند که زین کرده و لگام بسته بر فرود صفه میدان ایستاده بود، کف کرده دهان و شیهه زن. پس امیر را بر اسب بنشانند و یکی دو عنان اسب بگرفتند و دوری چند در میدان کوشک می بردند."

راقم گوید، این بود قصه آمدن آن اسب به درگاه و سواری امیر. اما در این نقل ها که هست و آن روایات که در سیر این سلطان آمده است در باب گذشتن امیر که چون شد و این اسب میدان کوشک چگونه گذاشت و به شهر شد به تاخت هیچ عبارت نیست و بوالمجد نیز این قصه نیاورده است. بوظاهر دبیر نیز گر چه از لهله پردگیان امیر گوید و پایکوبی کودکان از غرغه ها و آن غریو خلق که به ناگهان اسب دیده بودند و پیر سوار، جبه ارغوانی بر دوش، از گسیختن افسار و برداشتن سوار نگوید و تنها مراشی امیر بیاورد، پس قصه بند نهادن بوالمجد بگوید که چون شد و در بند چرا افتاد.

ابوالمجد وراق گوید: چون خانه من به غارت بردند و هر چه بماند سوختند به خانه دوستی نهران گشتم. پس شبی خوابی دیدم هول. آن دوست را گفتم: "چار و ناچار به درگاه باید شد که قران این سلسله نزدیک گشته است." گفت: "دیری است تا تو را می جویند که بر دار خواهیم کرد که این آشوب او کرده است." گفتم: "اگر این بلا از سلطان بگردانم از این همه باک نیست." گفت: "فردا نیز به حضرت توان شد که اکنون دیری است برف می بارد و گیر و دار سواران است و غوغای عامه."

گفتم: "من نان این خاندان خورده ام، این نصیحت از آنان دریغ نباید کرد." پس چهارپایی که داشت فراز آورد و مرا برنشاند و می برد که هیاهو شنیدم از هر جانب و سواری چند دیدم که به جانبی می تاختند. گفتم، به تاخت باید رفت. عنان از آن دوست بستدم و به تاخت رفتم تا دروازه سرای امارت. حاجبی دیدم مشعله بر کف، گفتم: "حاجب بزرگ را بگوی که بوالمجد آمده است به پای خویش." گفت: "من اکنون حاجب بزرگ از کجا جویم؟"

گفتم: "با یکی از خاصگان امیر بگوی که بوالمجد خوابی دیده است هول و اگر زود یا دیر با امیر بیاید گفت." گفت: "چیست آن خواب؟"

گفتم: "با امیر توانم گفت یا معبری از آن امیر تا این قران امیر بگردد و شومی این بلا دامن ما نگیرد." گفت: "ای بوالمجد من نیز معبری دانم، بنگر!" بنگریستم، همان گونه بود که به خواب، یا خود این خواب بود که دیده بودم: اسبی می آمد با زین واژگون و سواری نه.

گفتم: "خدای من، این همان اسب کهر است که به درگاه خواهد آمد تا سوار خویش بجوید."

حاجب گفت: "لغت بر این جادو مردی که تویی."

گفتم: "ای حاجب گوش دار تا امیر بر این اسب ننشیند."

گفت: "و تو ای جادوگر بنگر تا دیگر چه بینی."

چون اسب به تاخت بگذشت، پیری پا در رکاب مانده دیدم، به هیات باری هیمه بر خاک. گریان گفتم: "وای بر من اگر این امیر باشد." گفت: "هست."

پس سواران دیدم همه مشعله در کف. من نیز بی خویشتن در پی آنان می تاختم و همه شهر برخاسته بودند و از بام ها و غرفه ها هلهله می کردند.

این بود قصه گذشتن امیر به روایت بوالمجد. اما در حاشیت رساله بوالمجد عبارتی هست به قلمی دیگر که تا هفته ای امیر را نیافتند که برف انبوه بود. پس هر جای جستند و به میدان رجم اسب دامن قبا یافتند. خیر به سرای امارت رسید که مردمان امیر را یافته اند. سواران بیامدند و تیغ در مردمان نهادند. و در عجایب نیز آمده است که آن تاج و عصا و جبه ارغوانی و همه آلات و اسباب سروری که داشت به میدان یافتند، و آن شخص سلطان خود نبود که اسب دیری بود که در همه شهر تاخته بود. در سیر سلطانی آمده است که چون امیر عنان از خادمان بستند که با مردمان این کرامت باید نمود، ابتدا را به جانب باب الجحیم شد و سواران سلطانی همه در رکاب می رفتند و سرهنگی در پیش می تاخت و عامه را دور باش می گفت و شاطران پای پیاده هر کس را دبوس می زدند تا خاک بیوسد. پس به جانب قبله شد و موکب هم چنان هم عنان اسب کهر بود که به تاخت می رفت و عنان از سوار بستده بود. گویند، آن سرهنگ بر در جامع شهر بزرگی را دبوس زد که: "مگر نه این سوار می جستید؟"

و شاطران شیخی را رنجه کردند و قامتش به زخم دبوس خم کردند بر خاک که: "این است سزای هر که سلطان را به رسم عالمان و شیخان تعظیم نکنند."

گویند از سپید جامگان یکی دلیری کرد و سنگی بینداخت بر پیشانی اسب آمد. سواران تیغ در عامه نهادند. پس هر کس سنگی بینداخت. سرهنگ سپر بر سر دست کرد تا مگر سوار را زخمی نرسد. اما اسب سوار برداشته و می رفت. بر تل مراد بیک سلطان یله شد و بیفتاد، پای در رکاب مانده و با او سواری نه. گویند آن تاج سلطانی هم بدان تل یافته بودند. و جبه ارغوانی به باب الشرق و آن قبا به میدان رجم اسب، و شخص سلطان خود به هیچ مقام نبود. و اسب خود گریخته بود. پس این اسباب و آلات سروری به تابوتی نهادند که: "سلطان است."

گویند بر جانب سرای امارت بدان گورخانه که او کرده بود جز این اسباب و آن قبای خلق هیچ چیز نیست. و در سفرنامه های متأخر آمده است که این رسم رجم اسب از آن روز باز که امیر شرف الدین را رجم کردند به میدان رجم برافتاد. و در مسالک آمده است که مثله کردن اسب بر انداختند.

اما حدیث بازداشتن بوالمجد از بوطاهر بیاوریم به نقل از منشآت او، آن جا که دبیر نامه بنویسد به حاکم جبال که چه شد و این سلسله چگونه بر افتاد:

"و اما این بوالمجد دبیر درگاه بود که چون سلطان گذشته شد به تهمت جادوگری بگرفتند و کلاه طلحکی بر سر، واژگونه بر استری بنشانند و گرد بر گرد شهر می گردانند و مشتت رند را سیم دادند تا مگر از فراز بام ها سرگین و خاکستر بر او بریزند. و هر چهار سوی که بودی مردمان را می گفتند که این آشوب بوالمجد دبیر کرده است، بفرموده

قاضی القضاة سنگسار باید کرد. اما هیچ کس سنگی نینداخت و اگر انداخت بر موکلان می زد. چون مردم انبوه شدند و مخاطره بود که بر سواران زنند و بوالمجد را از میانه بدر برند، سواران به دورباش و زخم تیغ غوغای خلق بنشاندند و این دبیر را به قلعه ای دربند کردند تا مگر بگوید که این آشوب من کرده ام."

بوالمجد خود این قصه نیاورده است، یا خود بدین نسخه اندر نیست. و آن چه هست همه سخن از آن غلام است که با او به یک جای دربند کرده بودند و هر روز می بردند و شب باز می آوردند که: "شهادت می ده بر این بوالمجد که سپید جامه است و جادو، والا تو دانی."

بوالمجد گوید، شبی به الحاح گفتم: "خاتمان من سوخته اند، و من پیرم؛ اگر امروز و یا فردا فرمان خواهم یافت، خدای را، آخر این پایمردی از بهر که می کنی؟"

گفت: "تا به خانه تو بودم غلامکی بودم آن تو، اما از آن روز باز که پوست دو پایم به چوب باز کردند مرا از من بستند اند."

گفتم: "این رسم حلاجی که تو می گویی در سنت ما نیست."

گفت: "چه جای حلاج!"

و به خشم دست من جست و برداشت بدان جانب که گنبد گونه بام زندان می بایست بود که: "مگر ندیده ای؟ آن آبی را دیری است این مشتی رعنا زن بمزد سیاه کرده اند."

پس همه شب اسرار در من آموخت که آن نقش چه بود و آن سوار که، و این برنایان مردمک دو چشم سبز چرا کرده اند. آن گاه گفت: "تو دبیر درگاه بوده ای و می نوشتی آن چه سلطانان با تو می فرمودند، اما امروز این حکایت من بر ذمه تو است تا به حقیقت بگزاری."

و شبی دیگر قصه بیعت کردن به خاک و خون بگفت و حدیث شمسیه، پس گفت، اما واقعه من این بود که چون دژخیمان به خیزران خیس خورده ام فرو کوفتند با خویش می گفتم: "من همه اویم، کنید هر چه کنید!"

پس نام او می گفتم و آن بیت ها که در نعت او می خواندیم. روزی یکی به مناقش تکه گوشتی از ران من برید. زبان به دندان می گزیدم، مبادا این مشتی معاند فاجر ناله صاحب آن نقش بشنوند. تکه ای دیگر ببریدند، هم چنان الحاحی نشنیدند، که دندان پیشین من نه لب زید غلام که لب او خونین کرده بود، و زبان من - تا به ناخواست سخنی نگویید - دیری بود تا شرحه شرحه بود. پس یکی شمع روشن در آن گودال که در گوشت کرده بودند بنشانند. از بن خلق فریادی نه که ناله ای برخاست. بگریستم، ناله از این زید بود.

یکی گفت: "مگر نه صاحب آن نقش را شمع آجین می کنند؟"

بگریستم به درد. زید بود. چه جای غیر؟ خیزران خیس خورده و مناقش و شمع را از بهر مرا فراهم کرده بودند. و صاحب آن نقش مرده یا زنده صاحب نقش بود آویخته بر ستون راست باب الشرق. و بدین دخمه اندر و هر چه از این دست، این زید گونه مردمان را باز داشته اند به تهمت سپید جامگی. پس این مشتی دون آدمخواره را با منی و هم چون منی کار افتاده بود، و او و هر که چون او که به نقش بنگارند در میانه نه. لب را بیشترک گزیدم حرمت این زید را.

دست من بگرفت و جای جای آن زخم های به چرک نشسته ام بنمود. پس من که بوالمجدم بگریستم به های های. زید نیز بگریست، و ما تا دیری سر بر شانه هم نهاده می گریستیم، همان گونه که یتیمان جزع کنند بر جنازه پدر. پس در آن نفس آخر به خونابه زخم و هم به خاک مرا سوگند داد تا این قصه بگزارم به حقیقت، و به لعنت کرد هر ناسخی را که صفت آن نقش و نعت آن سوار بنگارد، و از بهر جاه و مال حدیث این زید فرو گذارد.

راقم گوید، این قصه زید به هیچ رساله دیگر اندر نیست و در تواریخ ایام و سیر سلطانی و آن منشآت و مسالک و سفرنامه ها که گفتیم همه صفت امیر شرف الدین محمود است و وصف آن دلیری که او کرد از نشستن بر اسبی کهر و در آمدن به شهر. اما در حواشی کتب ابدال عصر از این شطحیات که بوالمجد به نقل از زید گفته است بسیار است.

پس بوالمجد گوید: "من بنده این تاخت و تازها پیش از وقت به فراست دیده بودم. اما آن نقش اگر بر ستون راست باب الشرق آویخته باشد یا نه، هیچ سود ندارد که بدین دور که بیاید. کار از لونی دیگر خواهد بود که آن مردان گرد کرده بر سوار آویخته چون چشم فرو بستند خود دیدند بالاپوشی منقش به رشحات خون بر دوش، و بادپایی به زیر پای. و هر زن اگر شمسیه یا نه چون وقت در رسد گیسوان خم اندر خم ببرد و آن پرده ها و پردگی و تخت روان پاک بسوزد، پس اگر بر دار کنند به تهمت جادو، یا دست ها ببرند به عقوبت این وجیزه که می نویسم خود دانند که من به رویا دیدم خوابی صعب تر از آن خواب که حاجب درگاه تعبیرش دیده بود."

پس سخنی بیاورد کاتبان را به نقل از پیرش آن زید غلام که گفت: "بدین دور که تو می نویسی کار یک رویه نیست. بگویی حق این است و باطل آن، پس بنگر تا دنیا پرستان و دین فروشان راه نزنند که تو خود دوبار سوار دیده ای و اسب.

تعبیر این سخن او آن سوار مرده بود بر آن اسب و دو دیگر خود آشکار است که سوار که بود و اسب کدام. راقم گوید، این بود قصه بوالمجد، مترسلان خود دانند که این قصه چگونه باید نوشت، که آن مترسلان و کاتبان پیشین به عقوبت آن واقعات که از قبل خویش ساخته بودند درباره صاحب نقش و امیر شرف الدین گرفتارند که ما دانیم که حق همه حجاب در حجاب است. و آن که گوید حجاب برانداخت و مرا بی پرده به دیدار آمد، روح می فرود شد

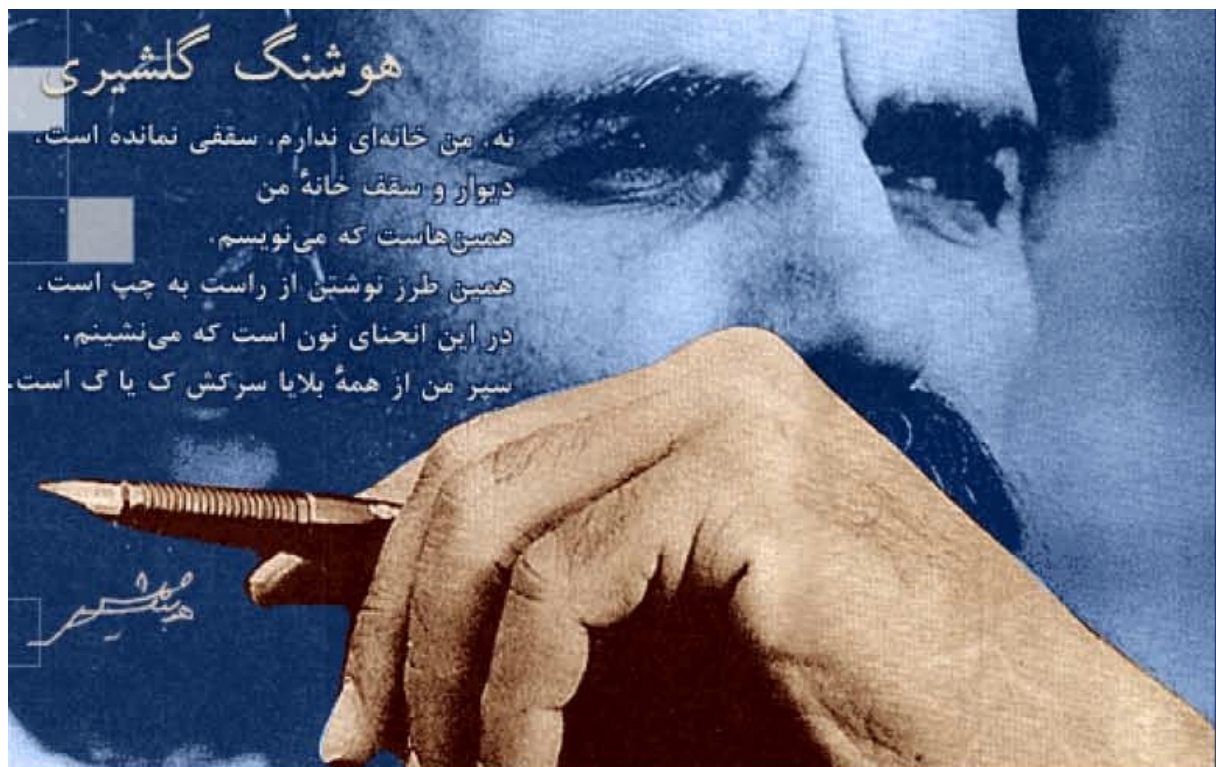
به خروار، که آن چه اوست بی حجاب خود نیست. و بر ستون راست هر باب الشرق که هست اگر آن نقش آویخته باشد یا نه، عامه مردمان راست تا به هر جنس دجال که بر اسب بنشیند و راه بنماید از راه نشوند که آن که اوست نعمت خالق بر خلق حلال کرده است و غلامی زید و خاتونی شمسیه و خواجگی بوالمجدانه بستاند که در حدیث هست که دجال گوید، خدایم و نیست؛ گوید، رسولم از خالق بر خلق و نیست؛ گوید، دلیم مخلوق را به بهشت و نیست. و اوست کذاب و اوست غول.

و نشان آن دور آن که هیچ کس را به هیچ حال بی برگی نباشد. و حاجت از میان برخاسته باشد. و نیز گفته اند چون هیچ کس را بر کس سروری نباشد، بند و رجم و قطع ید و قصاص به رسائل شیخان و واعظان بیابند و بس. و هم آورده اند به کتب ملاحم که مرادی و مریدی برافتد و چهل مرادف عنقا و سمندر شود که هر کس خواندن داند و نبستن، و نقش کردن و شاعری. و هر چه از این نوع فریضه که ملکه شود، و سماع را منکر ندارند و آدمی به مثل صاحب نقش شود و او در هر گونه زید بکارد و بدرود و آهن تفته کند.

و اما این حدیث آن دور بسیار است و هیچ آدمی ندیده است، و این همه حدیث که در باب جنت هست از درختان و مرغان و آب های روان و چشمه های جوشان و هم آن قصه های حور و غلمان به مثل کوزه ای است از آن دریا که هست. پس چه عجب که گفته اند: قلم این جا بر خود بشکافد و هر ناطق صامت شود. اما راقم گوید: آدمی به حقیقت در آن دور آدمی بود و آن که بدان جانب رود هیچ باک ندارد که در بند می کنند و یا می سوزانند، چنان که با زید کردند و یا با آن دبیر، ابو محمد بن علی بن ابوالقاسم وراق.

1354 تا 1358

به اطلاع خوانندگان می رساند که به زودی نسخه تصحیح شده این کتاب در سایت بنیاد گلشیری قرار داده خواهد شد. تایپ و آماده سازی برای انتشار در اینترنت: امیر عزتی [amir\\_ezati@yahoo.com](mailto:amir_ezati@yahoo.com)



هوشنگ گلشیری (۱۳۷۱ - ۱۳۱۶)، داستان‌نویس معاصر ایران، اولین مجموعه داستان خود، "مثل همیشه"، را در سال ۱۳۴۷ منتشر کرد. فعالیت ادبی او به نوشتن داستان کوتاه و رمان محدود نماند؛ همکاری با نشریات ادبی، اداره کارگاههای داستان‌نویسی، آموزش ادب معاصر و کهن، و تلاش برای تحقق آزادی قلم و بیان، جلوه‌های دیگر حیات پربار او بود. او تا سال ۱۳۷۸، شانزده عنوان رمان، مجموعه داستان، مجموعه مقاله، و فیلمنامه منتشر کرد.